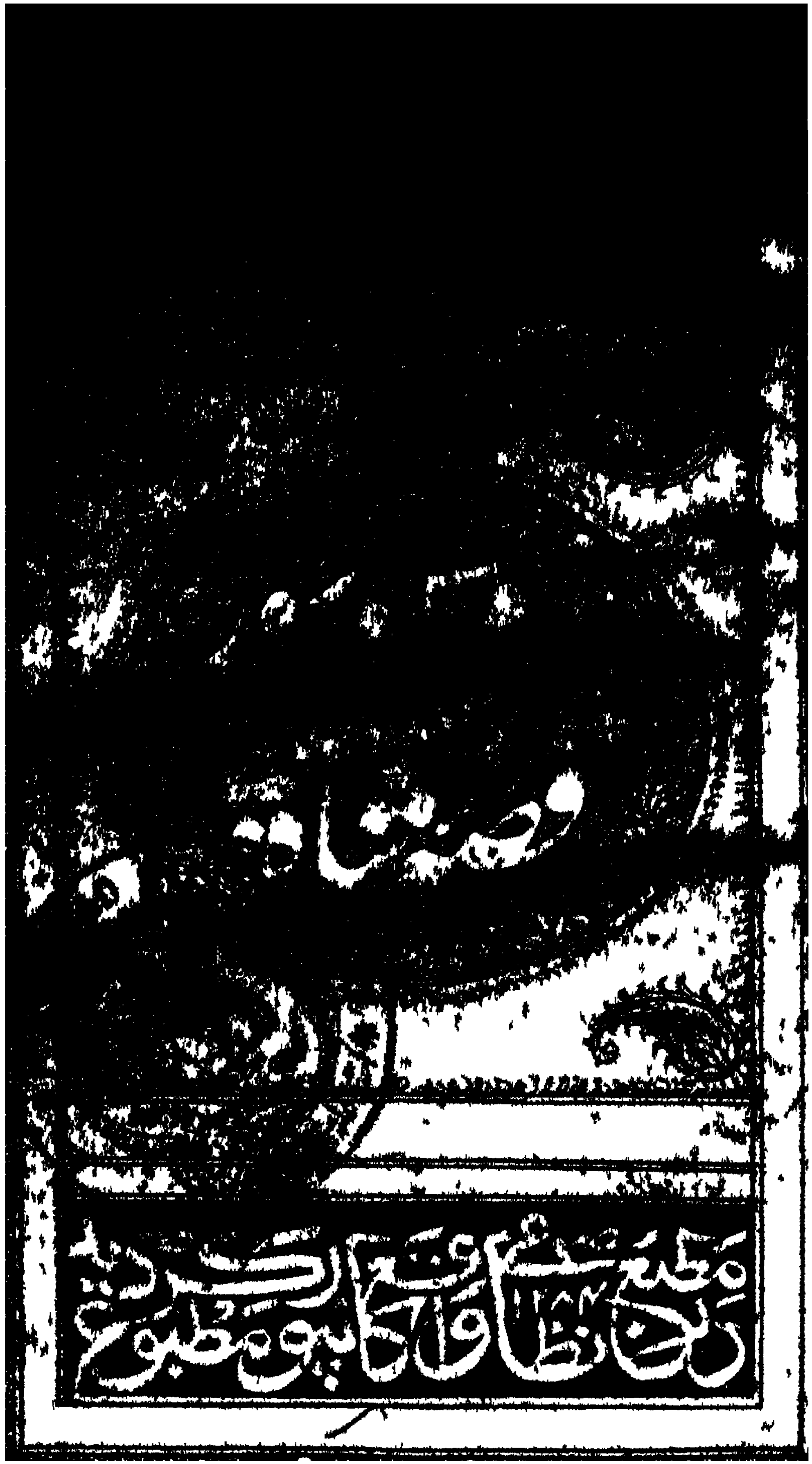




بسم الله الرحمن الرحیم

الهی [illegible] دل [illegible] بگشای | جمال خود مرا در خویش بنمای
چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم | ترا بینم نه بینم خویشتن را هم
چو شمع از عشق خود آتش بجان کن | ز سوز دل مرا روشن بیان کن
زبانی ده که در گفتار گوشم | نفس تا هست چون نی در خروشم
لبم را غنچه‌سان خاموش مگذار | بجنبان همچو بلبل رنگ گفتار
چو آرد دل نگاران مصرع ام را | رسانی [illegible]
ور از درد سخن بگشا برویم | که نالد یک جهان بر گفتگویم
بدستم خامهٔ شمع طور گردان | سواد نامه‌ام پر نور گردان

کند نقش نگین با جسم گر اشاره — ز جان با آسمان [illegible]

نخست گر زلال حکمتش نم — زند بر کاسهٔ گل رنگ شبنم

به بسم الله که دهش هم جست — ازان لب‌ها الطاف کریم جست

گر از افضال او احسانش عالم — عتاب و قهر او باشد بسی کم

برحمت یافته پیوند و اصل — نگیشند آغاز قرآن زین مثالش

تعالی الله ز بی صورتگر پاک — که بندد نقش هستی از کف خاک

کتاب نقش او هرکس که خواند — فلک را نقطهٔ موهوم داند

کشیده گوهر جان را ز حکمت — نشانده هر نفس از دست قدرت

ازو در چشم مردم روشنیها — فروغ از جلوه‌اش نور نظرها

زبان در گفتگو از مایهٔ اوست — روان در تن ز فیض سایهٔ اوست

کند تا قدرت او را تماشا — دو چشم مردمان را کرد بینا

بچشم مردمان حق رسیده — نگه شمعیست در فانوس دیده

ز پا افتادگان را دستگیری — کس بی‌کس و حاجت‌پذیری

تسلی‌بخش عشاقان مهجور — شکیب‌افزای خاطرهای رنجور

بیا ساقی که وقت نوبهار است — زداغ می دل من لاله زار است
بده جامی که از مستی چه بیم است — که در صفت ذات علام کریم است

مناجات

خداوندا زجام عشق مستم — تو شاهد باش من شاهد پرستم
چه داری حسن نیکو چشم بد دور — جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشم من حجابی — که بینم عارضت را بی نقابی
تو خود گر چهره بنمائی ز احسان — چه خیزد آه زین چشمان گریان
دلم صد چاک گردید و جگر خون — ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفای چرخ بد کیش — هم از بیداد و بخت فتنه اندیش
نشد تاثیر بیدادری هم — منم آئینه سان در حیرت این دم
نه چون گل آتشم را دود و آه است — نه دل مانند بلبل داد خواه است
دمی کاندر گره بستم فغان را — چونی سوراخ در دل گشت پیدا
بگذار جهان در خار خارم — نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی — که می آید غم جانان پیاپی
زند چون سیل غم در سینه جوشی — کند دل آشنائی با خروشی
کجا در سوز عشقم ضبط آه است — سپندم آتش سوزان گواه است
بمحشر وعدهٔ دیدار دادی — بفردا کار امروزم نهادی
نمیدانم ازین اندیشه دردا — چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را / بپیوند آب و گل پا بست ما را
همی زیبد کنون ای بنده پرور / ز ابر حال من جز رحم دیگر
بده یارب مرا توفیق طاعت / که پیچم تا سر از حکم و اطاعت
بکن از تاج همت سربلندم / ز فیض زهد و تقوی بهره مندم
بقالب تا مرا جان هست همدم / نباشم از تو فارغ یک نفس هم
ز محراب عبادت برنخیزم / سرشک از دیده ها در سجده ریزم
گر چون گردد روان جان من از تن / بماند نقش نامت بر دل من
درین محنت سرای وحشت انگیز / شراب راحت اندر ساغرم ریز
دلم ویرانه شد از جور ایام / بکن آباد از احسان و انعام
کرمیگویند در ویرانه گنج است / خوشی و شادمانی بعد رنج است
ندارم جز تو دیگر پادشاهی / که گیرم زیر دامانش پناهی
فتادم خسته و بیمار عصیان / چه خیزد آه از من چاره آن
تویی سلطان همه فرمان بران اند / تویی منعم و گر محتاج نان اند
ترا زیبا غرور جاه و مال است / که چون ذات تو ملکت بی زوال است
تویی آگاه از جرم و خطایم / تویی همراه با من هر کجا یم
عقوبت گر کنی در هر گناهی / چه خیزد از دل زارم جز آهی
نه بینیم در جهان جایی که انجا / کنم از بیم تو پوشیده خود را
تویی هر جا و هر سو کشور تست / زمین و آسمان فرمان بر تست

من از دل شوید و افغان برآرم | همه در دیدهٔ محشر گذارم
فروزم آتش آهی پر از غم | که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم
سرشک از دیدهٔ خونبار بارم | بروی آتش دوزخ گذارم
ز آه و نالهٔ اشک ندامت | کنم پیدا دگر شور قیامت
ز اشک من چنان سیلاب خیزد | که بخت خفته ام از خواب خیزد
رسد یعنی شفیع روز محشر | بسان آفتاب از صبح انور
بگوید ای حسن فریاد کم کن | ازین فریاد و افغان ضبط دم کن
کند دیدار حق اول عنایت | نوازد آخر از فیض شفاعت
بگیرد دست و در جنت نشاند | بجا کام آب رحمت ها فشاند
بیا ساقی که امیدم بر آید | بدستم ساغر صهبا در آید
به خضر باده افتاد دست کارم | که راه مشکلی در پیش دارم

در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

محمد صبح هستی را بود دم | خدا او رست و این خورشید عالم
گر او بحریست ناپید اکناره | بود دُر یتیم این لعل پاره
دگر او گنج این صاحب کلاه ست | دگر او شاه این عالم پناه ست
دگر او دیده این نور نگاه ست | دگر او آسمان این مهر و ماه ست
گر او گلزار اینهم نوبهار ست | دگر او نخل اینهم برگ و بار ست

بدل شد شام کفر از صبح دینش | دو عالم روشن از مهر جبینش
لباس شاهی اندر جیب فقرش | ز رحمت آستین در دست فقرش
فروغ کعبه شد از جلوه او | بمسجد زیب از ان محراب ابرو
رود دست دعایش گر بمحراب | اجابت گردد از خجلت کف آب
درون طاق مسجد خانه او | بسان چشم در محراب ابرو
کشاید چون در گنج شفاعت | بدست توبه افتد نقد رحمت
شفیع امت و عاجز نوازی | ز رحمت بندگان را کارسازی
نه تنها آستان را دلنوازست | چو حق پرسی خدا را کارسازست
بنام ایزد زهی احمد بلا میم | که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور | عمامه صبحدم می بست بر سر
چو دستاری شعاع مشعل طور | گلیم سروری می جست از نور
شده از رشته جان تار و پودش | چو موج نور پیچ و تاب بودش
عمامه بر سر آن خضر حاجات | شد از گیسو عیان چون آب ظلمات
نمودی گنبد دستارش از دور | حبابی خاسته از چشمه نور
دران روز از فلک ناموس اکبر | برآمد همچو خورشیدی ز خاور
رسانید اول از ایزد درودش | بگفت آنگاه پیغامی که بودش

کز استی سرایم نغمه راز | سخن را سازم از معراج دمساز

در بیان شمه از احوال معراج آن درة التاج نبوت علیه الصلوة والسلام

شبی روشن چو روی ماهرویان | سوادش چون دم چشم نکویان
نسیمش چون دم عیسی پی اعجاز | کواکب چون ید بیضا سرافراز
عروس مدعا در خلعت آرا | اجابت آستین بسته دعا را
وجودش محرم اسرار عالم | ازو در چشم مردم خواب خرم
دران شب کرسی آرای رسالت | فروزان اختر برج جلالت
سر اندر سجده چون محراب خم داشت | دل و جان را بذکر حق بهم داشت
دو چشم اندر ره معبود بودش | ز دیدار خدا مقصود بودش
عبادت را به بیداریش نازی | بچشمش خواب راحت را نیازی
دعایش را همان دم جیب دامان | پر از نقد اجابت کرد یزدان
مگر آنجا که اول میزبانها | کند اسباب مهمانی مهیا
روان گردید حکم ایزد پاک | که آرایند حسن بام افلاک
که شاهنشاه دین اعنی محمد | همی آید با ورنگ زبرجد
حصار خود فلک بالا برافراخت | براوج او عروسی حجله پرداخت
حمل در شوق دیدارش چو آهو | بصحرای فلک میجست هر سو
پی آن سرور دین گاو گردون | نموده خویشتن را گاه گردون

سلامش کرد و گفت ای جان عالم / شد از روی تو روشن چشم آدم

بیا در جلوه آن شاهد پاک / که در شان تو فرمود ست لولاک

فلک از شوق تو قالب تهی ساخت / مه از داغ تو کار دل بپرداخت

عطارد خامه اندر دست دارد / که نامت را بلوح دل نگارد

ز آهنگ تو بر چرخ ست شهره / ببزم شوق رقصان ست زهره

برایت باز دارد چشم خورشید / که بیند از تو روشن صبح امید

چو اخگر می جهد بهرام سرکش / که سوزد دشمنانت را در آتش

بهفتم چرخ بی روی تو کیوان / بچرخ افتاد همچون تیره روزان

ز فرقت مشتری اندر ملال ست / به نقد دل خریدار وصال ست

برنگ غنچه از شادی بخندید / چو بوی گل به پیراهن نگنجید

ز جا برخاست با رخسار روشن / بسان شمع بپا شد از همه تن

برامد از درون آن نیک اختر / برنگ آفتاب از کوه خاور

براقی دید از خوبی سرشته / بصورت حور و در سیرت فرشته

فروزان چهره از گردن نمودار / پری از شیشه بیرون کرد رخسار

ز ماه چارده پیدا سم او / شعاع مهر روشن از دم او

بوقت جستن آن خجلت ده برق / نمودی یکقدم از غرب تا شرق

ز جولانش خیال تیز رفتار / شدی چون پای خواب آلوده بیکار

ز جا همچون نگاه تیز برجست / بچشم زین چو مردم چست بنشست

پس آنگه از اسرافیل زرفرف | ز فیض مقدم او شد مشرف
بعرش آمد وز انجا نیز بگذشت | بکرسی با هزاران ناز بنشست
وز انجا رفت بالاتر بیکدم | که ناید در گمان کس بعالم
مکانی دید بیرون ز اسمانها | جهت را گم در و نام و نشانها
شنید از هر طرف آن نایهٔ ناز | نوای مرحبا اندر پردهٔ راز
بدیدار خدا آن نیک اختر | همه تن دیده شد تا شد اختر
بدیده انچه دیدن آرزو داشت | سراپا چشم بر دیدار او داشت
ازین سو خواهش و زانسو کرامت | دعا زین سو و زان سو شد اجابت
چو شد فارغ ز کام دل از انجا | شد اندر منزل خود جلوه فرما
هنوزش بود گرمیها به بستر | که باز آمد بجای خود ستمگر
مگو دور از خرد این ماجرا را | چه دانی راز و اسرار خدا را

حکایت رند میخوار که منکر از معراج بود و باز خجالت کشید او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار | ز جام معصیت مخمور و سرشار
چو در گوشش رسید احوال معراج | که آن سردار عالم صاحب تاج
بگردون رفت و باز آمد چنان گرم | که بود آرام گاه او همان گرم
بگفتا نیستم نادان و جاهل | توانم امتیاز حق و باطل
باین سرعت چنین بعد مسافت | کسی طی کرده باز آید چه طاقت

زمن امد ناگمان باز حکم تقدیر
کنار حوض روزی بهر تطهیر

چو بعد از غوطه سر آورد بیرون
چه می بیند ز قدرتهای بیچون

که آلات ذکورا مد دگر بیش
علامتهای انثی رفت از خویش

سبو را هم بدان مانند دیده
که اکنون آب از دریا کشیده

بدوش خویشتن بگرفت آن ظرف
بصد حیرت روان گردید ان طرف

سبو بر فرق آن حیرت سرشته
بسان چرخ بر دوشش فرشته

چو آمد در مکان با صد تباهی
زنش بود آنچنان در فکر ماهی

بدو گفتا که ای بیهوده و سست
چرا ماهی هنوز آلوده شست

زنش خندید و گفت ای ناز پرداز
نبودی هیچگه زینسان سبکتاز

ندیدم اینچنینت تیز رفتار
مگر از راه برگردیدی این بار

چو بشنید اینچنین از وی جوابی
دلش اندوخت حیرت بیحسابی

ز انکار خودش آمد خجالت
یقین آورد زان ختم رسالت

زهی شانش که ذات حق تعالی
برای او چنین شد کارفرما

حسن آنرا که حق باشد مددگار
کجا باطل کند او را جفاکار

بقرآن کرد ایزد مدح خوانی
تو وصف او دگر کردن چه دانی

خوش ست از قطع این دشوار منزل
کشائی بر در اصحاب محمل

تو دریاران آن ختم نبوت
ز نادانی مدان چیزی تفاوت

که چون حرف محمد چار یارش
ز اخلاص اند هر یک همکنارش

چراغ کعبه باشد ماه رویت / بسجده آید از خاک کویت

برار از آستین دست حمایت / برافگن پرده از روی عنایت

توئی فریادرس درد دلم را / که سازد جز تو آسان مشکلم را

دلم را نفس سرکش خسته دارد / شب و روزم بعصیان بگذارد

نمی آید ز من غیر از خطا کار / خطا کارست در دوا این گنهگار

نکویان را بفضل اوست نازی / بدان را باکرمهایت نیازی

تو خود فرموده از روی احسان / پی تسکین جان اهل عصیان

نکویان را بسر ظل الهست / بدان را زیر دامانم پناهست

همین بس فحوی ما ناتوان را / شفاعت از تو باشد مجرمان را

اگر من کاش بودم اندران روز / که شد مهر وجودت عالم افروز

ز عنقا چیده غم هم آشیان بود / همای عیش در دام جهان بود

فلک نقش ستمگاری نمیداشت / زمین خاک دل آزاری نمیداشت

بپایت همچو نعلین اوفتادم / چو بنشستی بخدمت ایستادم

هم از خاک قدمگاهت زخد بیش / کشیدم سرمه اندر دیده خویش

اگر چشم ترحم کرده گاهی / ز شفقت داشتی بر من نگاهی

نمودم آرزو با دیده تر / که ای گردد سرت این جان مضطر

چنان کز فیض دیدار تو این دم / بجان شادم بدل خوشنود و خرم

ز احسان تو دارم آرزوئی / نه تنها در سر اندر موبموئی

بهر جانب که نام دیده تو / ترا هم نیز نسبم روی دیگر
بحق حضرت غفار و ستار / گذر و امید و بیم نیک و بدکار
بمعراج خود ای ختم نبوت / که بر نام تو شد مهر شفاعت
بحق حضرت خاتون جنت / گل نوباوهٔ بستان عصمت
ببستی خاک راه شاه مردان / که سپیدار شرف را آبجیوان
باولاد بتول پاک دامان / که در جسم علی بودند چون جان
منور کن دلم از نور عرفان / رهم ده در حریم پاک یزدان
ز دیدار جمالت چشم دارم / تماشای ترا امید دارم
بحق راحت دنیا و دینم / مکن پیش خلایق شرمگینم
بیا ساقی مرا ذوق شراب است / دلم از آتش غمها کباب است
بده جام شراب هوش افزا / که تا در غیرت آرم محتسب را

گشادن ابواب نصایح بروی دل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی / گذشت از یک نفس عهد جوانی
شب غمهای پیری چون درآید / بسان شمع سوز تن فزاید
ز سر موی سفید آید مگر خیزد / درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد
نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم / رسد در کام جو جو توشهٔ غم
ز هر سو آتش غمها زند جوش / فتد شتی شرر در خرمن هوش

چو شب خیزی بگریان بر خود از غم — ز خود وز عیب خود بیزار هر دم

مکن کاری که در روز قیامت — ترا پیش آید اندوه و ندامت

تو تا کی عمر در غفلت سرآیا — نمیدانم چه پیش آید بفردا

ببازار جزا جنس نکوکار — جدا از نقد آمرزش خریدار

تو از ناداری خود شرم داری — متاع کاسد خود برنیاری

فرو بندی ز غیرت دیده تر — بجیب اندر تو از حسرت بری سر

پشیمان باشی از بدکاری خویش — خجل از حسرت ناداری خویش

ندامت هر که میدارد ز عصیان — نگردد بی نصیب از فضل یزدان

تو باش از کرده‌های خود بزحمت — که ابر شرم بارد آب رحمت

بیا ساقی که شرم از توبه دارم — ز جام باده امیدوارم

مکن منعم ز مستی و درنگی — که دور آسمان نبود درنگی

بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست — در و از اشک مردم آب پیداست

بود موج اژدها گم کرده راهی — حبابش بیضهٔ ماری سیاهی

صدفهایش همه چشم لئیم است — گهر از قطرهٔ چشم یتیم است

سر بسمل بجای در غلطان — دل پر خون بجای شاخ مرجان

ز آب حسرتش طغیان سیلاب — در و از کاسهٔ خالیست گرداب

به رنگ موج دارم پیچ و تابی / نصیب من نشد جز اضطرابی

بلی هر کس که باشد اهل جوهر / بگردد عقدهٔ کارش چو گوهر

همان بهتر که زین بحر خطرناک / کناره همچو ساحل گیرم از پاک

نشینم اندرون گوشهٔ تنها / چنان کاندر صدف لولوی یکتا

حباب آسا بردی آشنا هم / در کاشانه بندم تا بود دم

نخواهم از نوال کس نواله / تهی دارم حباب آسا پیاله

چو گوهر در توکل خانهٔ خویش / شوم قانع بر آب و دانهٔ خویش

نیم محتاج کس از فیض جوهر / چه سازم چون صدف یکمشت گوهر

کنم غواصی بحر سخنها / بکف آرم هزاران در یکتا

مرا شد با سخن پیوند جانی / چو موج از بحر دارم زندگانی

درین دریا حباب آساست جایم / نفس تا هست ازو بیرون نیایم

همه دم از سخن گوئیست کامم / که ماند بعد مردن زنده نامم

بتحریر آورم مضمون شاداب / شود از خواندنش لب تشنه سیراب

بچشم مردمان اهل جوهر / نماید هر سطورش سلک گوهر

درآرم معنی سیراب در جوش / گهر سازد شنیدن پنبهٔ گوش

نخواهم از سخندان دست رنجه / نگیرم هیچ چون مرجان به پنجه

همین بس مزد من از شعرفهمان / که بر خاکم بریزند آب احسان

چو موج از طعنه‌ها بر من نخندند / حباب آسا لب از تحسین نه بندند

سخن را از [illegible] سیاهی — تو سازی نامه [illegible] خواهی

تو با آشنائی چون آشنائی — سواد نامه باید [illegible]

تو دادی عزت راه سخن را — قدم از پای سر دادی تو آنجا

شد از تو انتظام ملک معنی — تو شاه این قلمرو هستی اعنی

تو هستی طوطی فیروزه شکر — سخن از لعل تو ریزد چو شکر

زهی شیرینی گفتار کامت — همی چسپد زبان خوش کلامت

چه داری در ادای گفتگو کار — که بارد از خموشی رنگ گفتار

وجودت شاعران را دستیارست — ترا از صحبت ناخوانده عارست

توان شد از تو در آداب تعلیم — سخن را میدهی قامت به تعظیم

اگر پرسد کسی آئی بگفتار — وگرنه با خموشی میکنی کار

تو همچون راستان در ملک معنی — علم افراختی در صبر و تقوی

سرت را گر جدا سازند از تن — نمیدانی چو بسمل با طپیدن

نماند از زبد در تن قطرهٔ خون — که آید از شگاف سینه بیرون

کسان را زندگانی از تو گشته — برات روزی از تو نقش بسته

توئی بزم سخندان را مغنی — طرب افزای جان اهل معنی

ترا از نال تار ساز در چنگ — صریرت چون صدای نی خوش آهنگ

چه باشد گر ز من همراز باشی — چو نی زآهنگ من دمساز باشی

سرود نظم را من سازگارم — نوای دلکشی در پرده دارم

بسی گفتار معنی کار من شد / زبان فرسوده و درد او سخن شد

زمین نظم را من سبز دارم / بود از تخم معنی کشتکارم

ز بس گردیده ام سرگرم گفتار / نمیدارم خبر از خویش زنهار

بدستم نیست ها ز اختیارم / چو نی بی خویشتن فریاد دارم

زدم صد غوطها در چاه افکار / که تا آوردم ابی بر رخ کار

منم سرگشتهٔ سودای معنی / سیه شد خونم از سودای معنی

دل زارم ز تاب فکر پیچید / ز سینه تا گلویم خشک گردید

بیا ساقی بیا ای جان مینوش / مکن لب تشنهٔ خود را فراموش

بده جامی که همت برگمارم / سخنها بر زبان مستانه رانم

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پرخون / کلامت جمله درد امیز و موزون

کسی نشنید از تو حرف گاهی / که نامد بر لبش بیخواست آهی

ترا پر درد معنی بی تلاشست / سخنهایت حزین و دلخراشست

بدیوان سخن نام تو بالاست / رقم کلک ترا بر فرد دلهاست

رگ ابر بهاری خامهٔ تست / گل سیراب رنگین نامهٔ تست

بهار طبع بیدارے خداوند / شد از باد خزان سرو تو آزاد

تویی شاگرد آن استاد دیرین / کزو شد انتظام نثر و پروین

سخن را تا تمام از دست نایی | سخنگو را نباید اضطرابی
بسان نشتر گم شود در نی تفنگ | برود در بزم معنی از پی فرهنگ
بفکر معنی روشن به شبها | بسی چون شمع باید تاب و تبها
رسد برجسته معنی دیر بر لب | مه نو بدر کی گردد بیک شب
بجنت مصرعهٔ برجسته گردد | مه نو بعد ماهی سر برارد
با آغازش غم انجام بیجاست | که اتمام از خدا و کوشش از ماست

حکایت بر سبیل نصائح

منه بر دل غم از جور زمانه | که گویم داستانی دوستانه
شنیدم بود میخواری سیه کار | ز درد جام غفلت مست و سرشار
مدامش بود با صهبا کشی کام | نبودش کار غیر از بادهٔ و جام
بجز می زندگی یکدم نمیکرد | حباب باده گوئی بود آن مرد
بخاک افتاد روزی مست مدهوش | چکید از ساغر مغزش می هوش
ز مستی دست و پا بیباک میزد | زمین اندر دهانش خاک میزد
دمی کز خواب غفلت گشت بیدار | نظر آمد بخاکش گنج و دینار
نشست از ناز همچون مار بر گنج | بر آوردش ز زیر خاک بی رنج
بجای خویش آنرا برد فی الحال | ز فکر نقل و می شد فارغ البال
شنید این ماجرا از مرد تا زن | فتاد این غلغله در شهر و برزن

در عذرِ نسیان که خاصهٔ انسانست

هنرمندان نه‌ ‌روی نیک خوئی — نمیدارند عیب عیب جوئی

نه چون آیینه باید دیده ور را — که سازد عیبِ مردم آشکارا

نباشد عیب‌بین چشمِ هنرمند — زبد گفتن لبِ خود را فروبند

که عیبی نیست بد از عیب بینی — چرا این عیب بر خود میگزینی

برارند از دهان صاحب رقمها — زبانِ حرف گیران چون قلمها

بعالم نکته چین را رو سیاهست — قلم را روسیاهی زین گناهست

تو خود میدانی از رای همایون — که مشکل تر بود گفتارِ موزون

نباشد جز سخنگو هیچ مردی — ز خواب آلوده یا گیتی نوردی

کند بشکسته سیرِ هر دو عالم — بجست و جوی معنیهای خرم

نویسد هر که معنیهای لا حل — دلش چون خامه باید چاک اول

نشیند غنچه سان در خون نهفته — شود تا گلبنِ معنی شگفته

چو مرغ طبع بال و پر کشاید — ز اوجِ آسمان بالا بر آید

ز فکرِ معنیِ باریک چون مو — کند خود را پریشان همچو گیسو

پی یک مصرعِ روشن بشبها — بسانِ شمع سوزد خویشتن را

بفکرِ بیت چون ابروی خوبان — نشیند موبمو سر در گریبان

بملکِ نظم جامی خسروی کرد — علم از آسمان بالا بر آورد

کلامِ دلکشِ آن صاحبِ هوش — معانی را گهر آویخت در گوش

زمین را بسکه بهر خاکساری | فلک را بر سر کینه داری

نوشته سیرت گردون شکوهی | بپیری خورشید اندر علم کوهی

بلند آوازه تر از ماه عیدی | وجودش قفل عشرت را کلیدی

ز رشک فیض عامش مهر بیتاب | ز شرم ابر جودش بحر بی آب

جهانداری ابراهیم ثانی | چو عقل اول اندر کاردانی

چو عیسی هر نفس از چاره سازی | نموده مرده دل را جان نوازی

ببزم تاجداران بود ممتاز | بسان سرو در بستان سرافراز

ز اوج رفعتش سرگشته گردون | ز مالش خاک بر سر گنج قارون

تهی از کین و پر از مهر وافی | نفس میزد چو صبح از سینه صافی

بلند از اوج گردون پایهٔ او | مه و خورشید زیر سایهٔ او

شمار لشکر آن ماه پاره | حساب اندر نگنجد چون ستاره

سواد شهر و ملک او سراپا | برنگ سرمه منظور نظرها

مگر آنجا که دور آسمانی | نمیدارد شراب کامرانی

کسی را گر کند مسرور از می | دهد رنج خمارش در پی وی

ببخشد ماه را گر قرص نانی | گذارد داغ جانکاهش زمانی

کسی را چون سحر در خنده آرد | بگاهش خون هم از غمها گذارد

بصبح آنرا که چون خورشید خواند | بشام از رفعتش در خون نشاند

کسی را گر بود کثرت ز اولاد | کند از قلت روزیش ناشاد

ز آن گریه آن چشم پر نم — فلک می برد نم از بهر شبنم
جواهر خرج دادی اشکبارے — بسر می برد شب در زنده دارے
بمژگان گوهر سیراب می سفت — سرشک از دیده می بارید و میگفت
کرامی بخشندهٔ اموال و اطفال — مرا مپسند خالی جید اقبال
ز فیضت قطرهٔ نیسان گهر شد — نهال از آب جودت بارور شد
بصحرای جهان ای بنده پرور — چرا امیدوارم چون بید بی بر
همیست آرزو اندر ضمیرم — که ماند زنده تا نام من چو میرم
چو پا بیرون گذارم از سر دهر — بماند نام من در دفتر دهر
ببخشا وارث اورنگ و افسر — که زیبد تاج سلطانیش بر سر
بدینسان روز و شب از بهر فرزند — دعا کردے بدرگاه خداوند
شبی از حکم تقدیر آن نکوبخت — بخلوت برد از دیوان که رخت
بصحبت خواند بانوی جهان را — کشید اندر کنار خویش آنرا
بسی گشتند تن ده هر دو خود کام — خلاص آخر شدند از جور ایام
فتاد اندر دهان غنچه شبنم — گل امید شد زان آب خرم
صدف از آب نیسان بهره ور شد — وجود قطره در فکر گهر شد
گذشت از سال چون ایام معدود — فروزان گشت روی ماه مقصود
شد از برج حمل خورشید تابان — ز مشرق صبح امیدش نمایان
برآمد یعنی از صبح تمنا — بسان مهر طفلی ماه سیما

صباحی عیش بر روی مهیا | تو گویی بسته شد در کرده دریا

می گلرنگ در مینا نمودار | ز چرخ نیلگون همچون شفق زار

بگردش هر طرف جام شرابی | شکر ریز زمین شد آفتابی

چنان میریخت در ساغر پیاپی | ز مینا کم نمیشد جنبش می

ز ساغر دست مینوشان طرف داشت | زلیخا دامن یوسف بکف داشت

به پیش حاضران باده مهیا | کباب و نقل گوناگون مهیا

نمکدان پیش مردم در نظاره | بخوان آسمان همچون ستاره

گروه لولیان زهره سیما | شدند از رقص هریک عشوه آرا

رم از تاب کمرها می نمودند | دل و دین از میان خود ربودند

زدند تا بوسه چون زنگوله بر پا | دل شوریدگان شد جمع یکجا

اشارتها ز ابرو کار فرما | بناخن عقدهٔ دل در تمنا

ز یکسو مطربان نغمه پرواز | چو نی دمساز یکدیگر آواز

ز یک جانب صدای رود در موج | ز مستی چنگ را آواز بر اوج

درون دف جلاجل وجد پرور | ز جوش باطنی کف بر لب آور

نی از آواز شیرین نیزه بر داشت | تو گویی زیر لب نای شکر داشت

چه خوشتر جان نوازی داشت طنبور | که عیش مرده شد بیدار زان شور

رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز | بسان زهره در عالم فسون ریز

همه کس زان سماع دلکشائے | چو نی میزد نفس اندر نوائے

سعادت داشت از دریا فزون تر — بجای قطره می افشاند گوهر

ببین لعل و گهر محتاج برده — غم او بر زر الماس خورده

بگفتا چون زر و یاقوت مسکین — نشان سبزبختی نیست جز این

بدست هر که آید لعل و یاقوت — بخورده بار خوناب غم محبت

وگر یاقوت کس از وی طلب ساخت — بهر ملک یمن از خویش پرداخت

بهر کس داد انعام فراوان — تهی از لعل شد کان بدخشان

بدین دستور شاه دانش آگاه — بسر برده بمهر و لطف شش ماه

ببزم عیش اندر شب نشسته — پی بخشش کمر در روز بسته

بپا ساقی تمنای شراب ست — که از روز من سیه آفتابست

منم در گفتگوی باده نوشی — نمی زیبد ترا این لب خموشی

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بی زوال است — همین علم ست و دیگر قیل و قالست

بعالم هر چه باشد از زر و مال — بقدر خرج کم گردد مه و سال

مگر این علم باشد طرفه مخزن — که افزون میشود از خرج کردن

نه بیم رهزنش نه خوف سرکش — نه غم از آب و باد و خاک و آتش

قدم هر جا که برداری برفتار — بود همراه و باشد مونس و یار

گران هر چند بار اوست اما — نه بار خاطر هشیار و دانا

۲۳

رسید او [illegible] تعظیم / قدش چون الف را ساخت جیم
ز حسن روی شاگردی پری زاد / خراب افتاد چون دیوانه و شاد
دلش عارض او در نگاهی / سراپا چون قلم شد تو آهی
نگه صفحهٔ رویش چو انداخت / ز خط و خال او سر عشق خود ساخت
به پیشش چون الف آمد افراخت قامت / بیکجا ایستاد از بهر خدمت
بیان تمام برای عشق بی خویش / دراز افتاد عقل کوته اندیش
ز نقد صبر و هم آرام نادرا / تهی شد جیب دل چون دامن جا
چو گرد خال او زد حلقه گیسو / بگفت اینست جیم و نقطهٔ او
بماندش هیچ اندر دست چون آل / که بر بیداد عشق او بود دال
سپاه عشق کردش بسکه تاراج / سرش مانند را شد خالی از تاج
بسی مانند را شد لاغر و زار / سرش گردید خم از بار دستار
ز سهم غمزهٔ آن چشم چون صاد / چو سین اندر تن او لرزه افتاد
چو شین از عشق در دل تخم میکاشت / بدامن قطرهای اشک میداشت
چو چشم او بر آن رخسار افتاد / ز حیرت ماند وا چون دیدهٔ ضاد
ز چشمش اشک جاری گشت چون طا / که دیدش خشک گردیده هم آنجا
چو دیده چشم او در عین مستی / بدل افکند ذوق می پرستی
چو غین از عین آن رفته و خشم / گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم
چو کوه عشق او افتاد بر سر / دوتا گردید همچون قاف یکسر

دهان غنچه رنگش در دبستان | برنگ عندلیبان شد غزلخوان

ز آخوند در یک سبق برد | ز چوگان خرد گوی سبق برد

بجام بخت بودش علم چون آب | که در یکدم کشیدن گشت سیراب

چگونه خواندنی در یک ورق را | بزودی کرد طی چندین کتب را

بزور طبع کان صاحب هنر داشت | سبک بار گران علم برداشت

سراسر خوانده و ناخوانده را خواند | که شد ناخوانده پیشش خوانده آخوند

تمام از علم و دانش بهره اندوخت | هنرهائی که می بایست آموخت

بدانش طاق شد در زیر گردون | ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ز بخت روشن آن مهر پیوند | بهر جا ماه شهرت پرتو افکند

بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه | ببخشا در صبوحی جام دلخواه

که در مستی کنیم نخجیر آهو | کباب صید با صهباست نیکو

رفتن دلبر شاه در نخجیرگاه و در دام محبت واسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و کمالست | پدر را از دیدنش فرخنده حالست

نهالی را که باشد برگ و باری | نشیند باغبانش در بهاری

فلک را از مهر فرزندان کوکب | زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب

چو دلبر در تمامی علم و بینش | علم زد در میان آفرینش

ملک از طالع فرخنده خویش | ز جان خوش بود و از دل عشرت اندیش

که از چشم پدر آن نور دیده | نمی رفتی برون چون نور دیده

بهر دست دو لبری ناوک انداز | تا بود خدنگی چون نسیم صبا
نشان ناوک نشان گشته نمی بود | نشان صید از مردم راز گیسو
زبیم حمله آن فتنه کیشان | شبان بودند شیر اندر نیستان
جوانان دلیر و پیر شد پیر | که رنگ گل زدودندی به شمشیر
همه چون چشم خوبان فتنه پرداز | همه در صید مرغان چنگل باز
غلامان سهی بالا و گل رو | گلستان عذار از رنگ و هم بو
همه گلزار خدمت را صبائی | نمک پرورده خوان وفائی
پی همراهی دلبر بصد جان | فراهم آمدند از حکم سلطان
پس آمد شاه صید افکن چو شهباز | بصید طایران تیز پرواز
کمان در دستش از ابروی خوبان | خدنگ از غمزه جادوی خوبان
سپر بر دوش او نرگس که دیده | چو حیرت دیدگان وا ماند دیده
تو گوئی دیده مشتاق دیدار | سپر گردیده آنجا شد گرفتار
بخون ریزی همیزد تیغ او دم | که صد نخچیر خواهم زد بیکدم
دم نزع حسود بیدل و دین | زبان خنجرش میخواند آیین
اشارت کرد آورد فی الحال | سمند تیزگام کوه تمثال
سپرس از اسپ آن فرخنده کوکب | مجسم شد هوا از شکل مرکب
نشست آن گلبدن در خانه زین | بود در بیت چون مضمون رنگین
سبکرو چون هوا آن بادپا شد | بجولان گاه آتش زیر پا شد

سبکتر از پی او تاخت گلگون | گذشتی باد صبا از رشک در خون
ز جام پر دلی گردیده سرمست | ز چشم فوج تنها چون نظر جست
بصحرائی درافتاده گذارش | که میزد سنگ بر دل کوهسارش
ز تاب آفتاب آن سایه پرور | بسان ذره میگردید مضطر
رمیدن داشت در صحرا چو آهو | صدای العطش میزد بهر سو
بجای آب اشک چشم تر داشت | زبان از تشنه کامی خشک تر داشت
لب لعلش چنان شد خشک و بی آب | که نتوان از عقیقش کرد سیراب
ز بی آبی عقیق خاتم او | چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو
زبانش در دهان چون گشت بی نم | سرشک از دیده می بارید هر دم
بغیر از هر دو چشم اشکباری | ندیده چشمهٔ در کوهساری
دهن از آب حسرت داشت لبریز | زبان از تشنه کامی العطش خیز
گهی در کوه جستی چشمه ساری | بصحرا گه ره شهر و دیاری
گهی اندر جناب ایزد پاک | چنین میگفت با چشمان نمناک
که ای سازندهٔ هر کوهساری | بود فیض روانت چشمه زاری
ز نیسان تو میدارد گهر آب | عقیق و لعل گردید از تو سیراب
ز ابر رحمتت در کشت زاری | سر و سبز است و خرم شاخساری
برای وحشیان دشت پیما | تو کردی چشمه ها در کوه پیدا
جهان از بحر احسان تو سیراب | دریغ از من چه میداری کف آب

چه میپرسی دگر حال من زار　　غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
زروی قند دندانش برآزو　　در احسان بروی او گشاده
بگفت از مهربانی کای برادر　　مباش از گردش ایام مضطر
منم فرزند آن سلطان عادل　　که یک عالم ز عدل او است خوشدل
فلک لرزان ز بیم جور و قهرش　　سحر خندان ز فیض لطف و مهرش
مسافر بعد و مسکین نوازی　　برحمت یک جهان را کارسازی
طلب ما آشنای لب ز جودش　　وجود جود پیدا از وجودش
بجز من نیست او را نور دیده　　ز روی من رخ امید دیده
بجان دلداریم منظور دارد　　ز دیدارم دو چشمش نور دارد
رسانم از زمینت سر بپروین　　نوازد تا مرا گردون به تحسین
حق تو آنچه میدارم بگردن　　بفضل حق توان انجام کردن
بدنبال غزال وحشت آرا　　ز فوج افتاده ام تنها در اینجا
نمیدانم خبر از حال ایشان　　نیم آگاه زان جمعی پریشان
بباید دید تا کی انتظاری　　کشم با اینهمه اندوه و خواری
که شد گرد و غبار فوج یکبار　　ز طرف دامن صحرا پدیدار
چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد　　دل اندوهگینش شد بجان شاد
غم تنهاییش از دل جدا شد　　ز بند بیکسی جانش رها شد
عنان اسپ پیچید از بیابان　　بسوی کشور خود داد جولان

بجای افسر زرین سراسر
چو شمع آتش دل بود بر سر

چو لبریز شد پی صید و دام
پدید از آشیانش مرغ آرام

جنان دید از غم هجران سرکشی
که خلوتخانه خس پوش ز آتش

دلش از درد هجران بود بیتاب
فرامش شد از و یاد خور و خواب

روان تا شد پی صید آن بصحرا
تن او بود اینجا جان بصحرا

خیال دلبرش بردی چو در خواب
زدی بر روی او سیل سرشک آب

براه انتظارش همچو جاده
ز حسرت بر سر خاک اوفتاده

ز بس در انتظارش بود هر دم
نمیزد همچو نرگس چشم بر هم

بزیر آسمان مانند کوکب
براهش چشم وا میداشت هر شب

که ناگه در نظر آمد ز یک سو
غبار فوج و گرد لشکر او

پدید ار پسر چون دیده وا کرد
غبار فوج چشمش سرمه سا کرد

ز گرد لشکرش از حسن تدبیر
خراب افتاده دل را کرد تعمیر

شد از مستی غبار فوج دلبر
دل او صاف چون آیینه دیگر

گراو را گرد گفتم هست بیداد
غبار خاطرش یکسر رفت بر باد

چو افتادش نظر بر نور دیده
غمش را مرغ رنگ از رو پریده

ز تاب حسن آن رخسار خرم
فتاده آتشی در خرمن غم

گرفت اندر کنار خود بسی تنگ
یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ

نمود از بس نثار فرق دلبر
زمین شد چشمه زار از آب گوهر

شنا رخش گوهر از نیده گرده / که نعمت هر دو عالم را ارزنده کرده

چنان دیدش کرم آن مرغ طلس / گداز اکسیر جسم ناقص زرش

زنیاد از آرزو پرداخت کارش / بقد زندی گرفت اندر کنارش

بگفتا ای وفادار خردمند / دلم از لطف و احسان تو خرسند

تو کردی رحم بر دلبر من / نهادی بار احسان بر سر من

زهی بختم که مانند تو فرزند / نصیب من شد از لطف خداوند

ز بالای تو و ز بالای دلبر / دو بالا کار من گردید خوشتر

مرا از وصل خود ها شاد دارید / ز بند درد هجر آزاد دارید

مرا داد است ایزد هرچه باید / شما را هیچ غم در دل نشاید

رهانیدید از بند ملالم / مبارک بر شما این گنج و مالم

بیا ساقی که داری شیشهٔ می / مرا در رنج و غم مگذار بی وی

بده جام شراب ارغوانی / که در مستی گذارم زندگانی

گذرانیدن اوقات همایون شاه دلبر با وفادار در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار / بهم باشند خوش بی رنج اغیار

بوصل یکدگر باشند مسرور / غم دوری فتد فرسنگها دور

وفادار همایون بخت و دلبر / بهم بودند همچون آب و گوهر

بهم آن هر دو ماه مهر سیما / بسان فرقدان بودند یکجا

نهادندی چو مهره بر بساطے
فتادی عقده در کار نشاطے

شدی یاد سخن از لب فراموش
زبان بودے بکام از فکر خاموش

یکی در پیل بند اندیشه گستر
بفکر زور فرزین بند دیگر

یکی را اسپ و رخ زور از پیاده
دگر را پیل سنے زور او فتاده

یکی از اسپ شه را کشت میداد
دگر زور شه از رخ میفرستاد

یکی را مهره در ششدر فتاده
یکی از ذات طرح نو نهاده

گهی با همسران گنجفه باز
بسر بردند با هم آن دو همراز

ز یکرنگی بهم کارے نمودند
ضرر در کار دیگر میفزودند

پی دریافت حکم بیش از کم
اشارتها مقرر بود باهم

نگردد تا مخالف آگه از راز
بهم بودند از ایما سخن ساز

برای بازی شمشیر آندم
اشارت سوی ابرو بود باهم

چو از حکم سفید ایما نمودند
بیاض گردن خود ها نمودند

چو می بردند بر سر دست ناگاه
شدندے یکدگر از تاج آگاه

باظهار غلام آن هر دو عیار
پی خدمت غلامی را طلبگار

چو بودی از برات اظهار مطلب
نمودندی بهم گیسوے چون شب

بهم تا سرخ را سازند معلوم
ز انگشت حنائی بود مفهوم

اگر چیزے بخواندندی باهنگ
فتادے پردهٔ راز از رخ چنگ

باظهار قماشش از بازے لو
نهادندی بهم فردی بزانو

الهی خواسته شد شیون ایاغ ۔ لبم را ساخت لبریز فریاد
دلم چون خود بخود در سینه سوزد ۔ چه شمعست اینکه از آتش فروزد
بنای بخت من بی سیل افتاد ۔ ندارد اینچنین بیداد کس یاد
چو وقت صبح ثانی شد نمودار ۔ ببستش خواب اول چشم بیدار
بچشمش خواب را چون بار دادند ۔ دلش با دیدهٔ بیدار دادند
نگاه باطنش گردید روشن ۔ بدیدارش رسید از غیب گلشن
چه گلشن غیرت گلزار جنت ۔ نهالش داده طوبی را خجالت
خزان نادیده راه نوبهارش ۔ زکوثر آب برده جویبارش
بسر سبزی زمینش آسمانی ۔ بخوبی جویبارش کهکشانی
چو رنگ عاشقان صاحب درد ۔ گل صدبرگ از سرتا بپا زرد
گل خورشید نزدیک خیابان ۔ زجیب صبح روشن مهر تابان
بنفشه زلف خود را تاب داده ۔ گره در کار سنبل اوفتاده
زبان بگشاده سوسن از همه تن ۔ بوصف لاله رخساران گلشن
زیکجانب بهار لاله زاری ۔ صف خونین دلان و داغداری
بیکسو داشت نرگس چشم بیدار ۔ بخوبان چمن سرگرم دیدار
بجام خویشتن میداشت هر گل ۔ شراب ارغوانی بهر بلبل
گل اورنگ مثل صاحب اورنگ ۔ بنافرمان کشیده صف پی جنگ
زدست بادهٔ مینای سروی ۔ زده مستانه رفتاری تذروی

تماشا کن عذار نازنینش / برآمد صبح از صبح جبینش

فروغ از صبح رویش وام کردند / به رخ خورشید را انعام کردند

بچشمم کافرش ابروی خوشتر / فرنگی زاده را تاج بر سر

مدام اندر نظر آن چشم جادو / هلال عید صید او و زاهد و

بچشم مردمان پیوسته بی قیل / ز ابرویش نماید موجهٔ نیل

چو صیادی که دارد دام بر دوش / بمژگان هر دو چشم او هم آغوش

مگو مژگان بچشم آن نظر باز / بصید مرغ دلها چنگل باز

بود بیمار چشم فتنه سازش / شب بیمار مژگان درازش

چه جادو میکند آن چشم نیکو / که شد از سرمه افزون تر سخنگو

نباشد سرمه در چشم سیاهش / غبار از عاشقان دارد نگاهش

دو چشم سرمگینش مردم آزار / سیه چون فرد اعمال سیه کار

بچشم او که بادا چشم بد دور / تماشا کن که آمد سرمه منظور

نگویم سرمه را کو تیره روزست / که منظور دو چشم او هنوزست

بنام ایزد که مژگانش چه نیکوست / زبان مردمان در پنجهٔ اوست

نگاه آن دو چشم سرمه آلود / برون آرد ز جان مردمان دود

چو حسنش بی نظیر ایجاد کردند / ز چشمش هیچو صیادش صاد کردند

نگه در چشم او سرگرم بیداد / توگوئی نشتری در دست فصاد

پی آزار دلهای مشبک / نگه آن چشم را میکرد چشمک

و در دستش از حنا گردیده گلگون ... دل عشاق شد یکدست در خون
سر انگشت نگین از حنا گردد ... تو گوئی زینبے گل برآورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا ... ز دست آورد دستاویز پیدا
خوش از کوثر صفائی جست آن حور ... هر انگشتش بود فواره نور
ز انگشتش چه بربستم خیالے ... زدم بر سینه ناخن چون هلالے
ز حسن ناخن آن نازک اندام ... کند ابروی خوبان دلبری وام
نمایان سرخی پاکش ز گردن ... شفق سر بر زده از صبح روشن
صفای سینه اش آیینه در بر ... جمالش داشت اقبال سکندر
ز سینه تا دلش از بس مصفا ... نمودی آمد و رفت نفسها
صفای سینه اش ز آیینه کم چیست ... چه سازم وصف جای دم زدن نیست
دو پستانش بخوبی دلپذیرے ... تو گوئی واژگون شد جام شیرے
نمایان از بیاضش صبح عصمت ... فروزان از سوادش شام عفت
دو پستانش برآمد سخت سرکش ... زده بر سینه‌ها یک خرمن آتش
در غیرت بروی خویش بگشاد ... نهان طفل حیا را شیر میداد
دو پستانش بمیدان بهارے ... ربوده گوی خوبی از انارے
شکم چون سیم دست افشار بس نرم ... خمیر از نرمیش بگداخت از شرم
مصفا چون دل روشن درونان ... نهان می‌بود از چشم زبونان
شکم از بس صفا دریای سیماب ... ز شرم ناف او گرداب شد آب

نمایان از بیاضش صبح عصمت ... شبا ... صفای سینه اش ...
دو پستانش ... صفای ساق او ...

نقاب او نمایان سلک گوهر — تو گوئی در شب دیجور اختر

نه تنها سلک گوهر بر سرش بود — بهر عضوی سراسر زیورش بود

گهر در گوش گلگونش بدیدن — چو شبنم دانه در برگ گل چکیدن

خوشا در گوش او لولوی سیراب — دل خوبان ز حسرت قطرهٔ آب

نیابد راه تا فریاد غمگین — ز گوهر ساخت گوش خویش سنگین

در انگشتش نگین صاف تابان — بدست خضر جام آب حیوان

بزیورهای او تا چشم وا شد — نگه در آب گوهر آشنا شد

مرصع زیورش از پای تا سر — همیشه موج یک دریای گوهر

چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه — کشید آهی و گفت الله الله

فتاد از حیرت آن روی پرنور — چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور

بسی در چشم او نظاره زد جوش — مژه بر هم زدن زو شد فراموش

بسی گردید حیران جمالش — که شد آیینه در حیرت ز حالش

دل و دین دادش اندر رونمائی — گرفت از بند عقل خود رهائی

ز دست عشق او گردید پامال — تهی شد قالبش مانند خلخال

ز سوز عشق آن رخسار روشن — بسان شمع شد آه از همه تن

ز رویش چاک زد در سینه چون گل — ز گیسویش پریشان شد چو سنبل

دو چشم مردم آزارش ز مژگان — نهادش خار در پیراهن جان

شده بیمار چشم دلفریبش — برفت از دل همه صبر و شکیبش

چون باز دور بینگی بی سلاحی / زسنگ کودکان آرد پناهی

خدا افروز درفش گریزیست / گلوی صبر زیر تیغ تیزیست

سرم را نیست پروای عمامه / تنم را هم سر و کاری بجامه

لبم از خنده دارد ذوق سوگند / نخواهد دیده جز با گریه پیوند

بنام ایزد کی آگاهم زنامت / نشانم ده خدا را از مقامت

که می ترسم مبادا جور گردون / کند از درد هجران سینه پرخون

همین نام تو باشد حرز جانم / دهد از منزل مقصد نشانم

براهت روز و شب چون چرخ پویان / شوم نام تو گویان وصل جویان

چو حرف دردناکش رفت تا گوش / گهر شد آب حسرت در بناگوش

سراپا ناز آن غارتگر جان / بگفتا زیر لب چون غنچه خندان

کای در عشق محنت ناکشیده / ز درد هجر آفت نارسیده

چرا بیهوده داری شکوه غم / زاشک دیده و آه و فغان هم

بود عشاق را خوشتر غم دوست / همین غم سوی جانان رهبر اوست

مترس از غم اگر داری غم عشق / که نبود جای عشرت عالم عشق

اگر در عشق داری پای محکم / ندیدی آنچه خواهی دید از غم

کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست / کمال ماه بی داغ جگر نیست

غرض داری گر از نام و نشانم / نزیبد لب فرو بستن از آنم

دل آویزست شهری وسعت آباد / مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

زاین وقت پیش آمد چه مشکل | که رفت از جان قرار و صبر از دل
ترا دیگر چه چون چشم سیاست | زبانت از چه رو فریاد خواست
چه آمد پیش رنت ای جان عالم | که رفت از سر ترا هوش و خرد هم
چرائی بیدل و بیصبر و تسکین | چرائی مضطر و محزون و غمگین
ولی آن راز دار عشق زنهار | بجز آه و فغان نامد بگفتار
نبودش فرصت از فریاد و زاری | که سازد شرح حال بیقراری
گهی اندر گریبان چاک میزد | گه از غم بر سر خود خاک میزد
گهی چون گردباد آن دل پریشان | نمودی خاک بر سر زو بمیدان
زدندش حلقه گرداگرد مردم | بچشم مردمان ز انسان که مردم
زدندش حلقه گرد او غلامان | بدو ز انسان که گرد چشم مژگان
دمی کو داشت از دیوانگی کار | بدو قادرش نبودی کس نگهدار
ز جای خویش آن مجنون دلگیر | برون میرفت چون آواز زنجیر
بیا ساقی مرا مگذار در غم | بده جام نشاط افزای پیهم
که از مستی نهم راز دل خویش | به پیش محرمان منزل خویش

آگاه شدن ملک از حال دلبرشاه و نمودن پند و نصایح سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار | بپرس احوال آن غمدیده زنهار

دمی گر گریه چشمت دیدمی نم — دلم چون شیشه از حسرت بهانم

چو در شور و فغان لب میگشادی — نمک بر ریش جانم می نهادی

نمی آمد ترا تا خواب خرم — همی بودم بشب بیدار من هم

بجان کردم همه دلداری تو — نکردم عار خدمتگاری تو

بفرمان تو گردن می نهادم — تو چون برخیز گفتی ایستادم

بامید یکه در روز جوانی — کنی بر پیری من مهربانی

ز پا افتم اگر از ضعف پیری — کنی ای نوجوانم دستگیری

چو بندم رخت ازین میدان افسوس — بجا آری تو شرط نام و ناموس

کنی بر تخت شاهی حکمرانی — بجاه و ملک و دولت زندگانی

جهان را خواهی از انصاف آباد — جهان خواهد ترا اندر جهان شاد

اگر میرم تو داری زنده نامم — اگر رفتم تو باشی در مقامم

نمیدانستم ای فرزند دلبر — خوری خون پدر چون شیر مادر

منم از تیغ بیداد تو بسمل — تو ئی از ریش دل ایوای غافل

من از درد تو در فریاد و زاری — تو از احوال من غفلت شعاری

مرا دل از غمت گردید پر خون — ترا بر حال من بیرحمی افزون

بگفتارت همه گوشم چو نسرین — بدیدارت چو چشمم نرگس آیین

بفرما باعث این شور و فریاد — دلم را کن ز بند فکر آزاد

چرا گشتی چو زلف خود پریشان — چو بخت تیره روز آشفته سامان

نمودیدم رخ دلدار در خواب ز بیداری رسید آن شکل مهتاب

مقام اوست در شهر دل آوین چو خورشیدیست حسنش فتنه انگیز

اگر پرسند از من نام دلبر کشم آهی و گویم حسن پرور

درینجا قالب و جانست آنجا دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها

نیابم بار دیگر تا وصالش و هم برباد خود را در خیالش

ازان عنقا نیابم تا نشانی کنم معدوم خود را در زمانی

بعالم در هوای آن دل افروز سبکرو چون هوا باشم شب و روز

اگر گردون مرا باشد مددگار روم تا منزل آن مهر رخسار

وگر مردم نسازد طعنهٔ مردم که نام عاشقان را کرد او گم

خوش آن عاشق که اندر کوی جانان گذارد زندگی و هم دهد جان

پدر بشنید چون احوال فرزند پریدش رنگ تاثیر از رخ پند

یقینش شد که در عشق است محکم نخواهد تافت روی خود ازین غم

که در خسخانه چون آتش زند جوش بمشتی آب نتوان کرد خاموش

مگر مانند خویشان زمانه بسی فرمود پند مخلصانه

که ای جان پدر وای روح مادر ز دیدار تو چشم ما منور

توئی صاحب سریر ملک دانش توئی فرمانروای تخت بینش

توئی در عقل و دانائی یگانه توئی یکتای عالم در زمانه

توئی بیدار دل ای دلبر من نباید اعتبار خواب کردن

ز لیسیما شد درخواستگاری | پسندیدند رسم و رستگاری
اگر کوشش چنان انجام دل بیم | گر آید وقت شادی درد و غم
بروزی چند بسا یاران خوشتر | کنم وصل ترا لب بر لب
اگر چندی مشغول صبر و آرام | چو چیدی درست آید همه کام
منم امروز صاحب تخت و افسر | همه دارم مهیا گنج و لشکر
کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان | کند کار که خود رای سلطان
چو دلبر چاره ناچارش پسندید | ملک شادان به مجلس باز گردید
بیا ساقی تو هم در بزم صهبا | ز نقل و باده جوییم مصلحتها
بده جامی که باشد مستی انگیز | که دارم پیش یار راه دل آویز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و روانه شدن وفادار بتلاش شهر دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد | ز انجم صد پری در شیشه دارد
ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست | دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست
ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز | دو چشم خویش وا دارد شب و روز
ببیند هر کجا با هم دو کس را | که می دارند عیش و خرمیها
چنان خصمانه انگیزد بهانه | که اندازد جدائی در میانه
سراپا حسرت آن سلطان دلریش | چو آمد اندرون مجلس خویش

بمن آن ماه رو چون مهربان شد ‌‌ ‌ بلا این تغیر و خشم گران شد

بود از لطف آن خلق الهی ‌ ‌ گرانی رفت و آمد پادشاهی

چو او را شد جگر از درد پر خون ‌ ‌ مرا شرم آید از بی دردی اکنون

هزار احسان او دارم بگردن ‌ ‌ چه منت کار او یکبار کردن

خوشا یاری که کار مشکل یار ‌ ‌ کند آسان بخفتن های بسیار

همی گویم که خواب او دروغ است ‌ ‌ بسان صبح کاذب بی فروغ است

بسا مردم بدین مانند در خواب ‌ ‌ بدیدار بتان گشتند بیتاب

باول گرچه خواریها کشیدند ‌ ‌ در آخر روی یار خویش دیدند

زلیخا دید یوسف را بخوابی ‌ ‌ کشید از دیدهٔ هجران پیچ و تابی

چو از فرقت بر آمد مدتی چند ‌ ‌ ز وصل او بجان گردید خرسند

بهر جائی که باشد حسن پرور ‌ ‌ روم از پاس یاریهای دلبر

اگر جان هم بکار دلبر آید ‌ ‌ دهم جان را که کار او بر آید

سبکرو چون صبا باشم بعالم ‌ ‌ روم تا مغرب از مشرق بیکدم

هراسان نیستم زین کار مجبور ‌ ‌ که تسکینم دهد این بیت مشهور

بهر کاری که همت بسته گردد ‌ ‌ اگر خاری بود گلدسته گردد

ملک بر همت و رای فخادار ‌ ‌ دعا فرمود و تحسینهای بسیار

که یارب تا بود در چرخ گردون ‌ ‌ تو باشی بر زمین ز آفات مصئون

روی و باز آئی از سفر زود ‌ ‌ ولیکن کامیاب از گنج مقصود

نظر بگشا که هستم آشنائے / ز حاجت کن که دارم مدعائے

فدا بادا برایے حسن پرور / بشتابان گر شوم با دیده تر

ازدم در جستجوے دلبر تو / گذارم لیکن اینجا دل بر تو

چو عمری در وفایم شد وفادار / وفادارم بنایم از وفا کار

دهم پیغامِ وصلِ دلربایت / که هوشش رفته باز آید بجایت

گر از بادِ اجل در خلوتِ تن / شود خاموش شمعِ هستی من

همی گویند هر نادان و هشیار / که داد اندر وفائی جان وفادار

چو دلبر گوش کرد این گفتگویش / نظر بگشاد از حسرت بسویش

بگفت از جستجوی آن حسرت آرا / برو ای جان که بسپردم خدارا

مرا از دوریت گرچه ملالست / هم از هجرِ تو جان در تن وبالست

نگرای محرمِ اسرارِ خاطر / همه حالِ تبا هم بر تو ظاهر

کسی مانندِ تو غمخوارِ من نیست / بعالم چون تو دیگر یارِ من نیست

توئی مانندِ نامِ خود وفادار / نداری جز وفا با دلبران کار

ترا با من بجان یاریست دانم / ترا در دل وفاداریست دانم

توئی مرد جهاندیده و هنرور / توئی آگه ز رازِ هفت کشور

برین امید تا کامم برآید / عروسِ مدعا اندر برآید

غمِ هجرِ ترا بر دل گرفتم / زناچاری چنین مشکل گرفتم

ترا باید که زود از مهربانی / زناکامی بکامِ دل رسانی

نمی‌یابد اثر زان مال و املاک | نمی‌بیند اثر بارا و سیران افلاک

بیا ساقی که با مال و اسباب | چکار آید اگر نبود سبی تاب

بده جامی که از مستی دل و دین | دهم از دست در عشق بت چین

رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریروئی

کند هر چند کس تدبیر بسیار | بود از خواهش تقدیر ناچار

نشد اینجا ز دانائی همدم | مگر آگه نشد از حال خود هم

عبث بر عقل خود مغرور هستند | که آخر از قضا مجبور هستند

چه داند کس که در امروز و فردا | خوشی حاصل شود یا درد و غمها

بقدرتهای گوناگون یزدان | همه دانا و نادان اند حیران

برا و اطلاق دانائیست مطلق | دگر ما و شما نادان و احمق

ز هشیاری کند آغاز هر کام | ندارند آگهی لیکن ز انجام

وفادار تن آسانی گزیده | بجان دشواری غربت کشیده

چو ریگ شیشهٔ ساعت بعالم | ز قطع ره نمی‌آسود یکدم

تپان میبود از غم همچو کوکب | چو گردون چرخ میزد روز تا شب

برنگ برق آتش زیر پا داشت | چو آب اندرون دید نمداشت

بهر آبادی و ویرانه و دشت | چو صرصر در هوای یار میگشت

ز رستاخان این صحرای خونریز | نشان میجست از شهر دل آویز

۴۳

ز دست رفته و زلف پریشان / پریشان خاطرش شمع و دین و ایمان

روان شد پیش آن مهرپایه / ولی از خویش غافل همچو سایه

شد از چشمان بیمارش بسی زار / چو مردم خشک تر شد پای رفتار

ز بالایش فتنه بر سر دید برپا / ز بالایش قیامت خیز بالا

جنون فتنه کیش و عقل سرکش / نگه دلکش چون کمان اندر کشاکش

ز رفتارش روان شد خون دیده / غلط گفتم روان از تن رمیده

بهنگامیکه زد آن مضطرب حال / فغان میکرد بر پایش خلخال

غرض آن بیوفا با چشم جادو ناز / چو شد اندر سرای خود شکفت او باز

وفادار از غم او خاک بر سر / چو سنگ آستان بنشست بر در

سیه گردید روزش از شب تار / چو انجم شد طپان اندر غم یار

ز تاب عشق آن دلدار سرکش / زده در دود و دمان عقل آتش

ز سوز عشق سخت اندوه برداشت / چو سنگ اندر جگر مشتی شرر داشت

ز خاک آستان او بدیده / کشیده سرمه چون فرقی ندیده

گهی بر آستانش بوسه میداد / گهی جان را ز یادش توشه میداد

گهی در آب بود از گریهٔ خویش / گهی در آتش از درد دل ریش

گهی میگفت با فریاد و زاری / که ای گردون چه از من کینه داری

نهادی داغ بر جانم ز ماهی / که پنهان باشد از من سال و ماهی

مرا از شمع روی سوختی دل / که در شبها ندارد ذوق محفل

همه دادم ز دست خویش ای زان | دل و جان و جهان و دین و ایمان
ندانم حسن یا عشق جفا کار | که غارت کرد دل زین هر دو خونخوار
ز دستم برد نقد صبر و آرام | دلم را زان یکی عیار خودکام
دل پرخون که بود از لعل خوشتر | کسی دزدید از آنم خاک بر سر
در شهوار یعنی طاقت و هوش | بزیر این مکان کردم فراموش
ندانم آه نقد صبر و آرام | که برد و چیست آن عیار را نام
من اینجا در غم آن مال الحال | خرابم خسته ام محزون و پامال
بیارم تا بدست آن نقد ها را | تو خود فرما که چون بیرون نهم پا
پری در شیشهٔ دل کرد آرام | از آن افتاد با دیوانگی کام
ندارم از تو چشم آب و نانی | نخواهم از تو جا اندر مکانی
ز رحمت سوی من بنگر خدا را | مرنجان خاطر غمدیده ها را
ز گلزار ارم یعنی ازین کو | مکن بیرون مرا ای مرد نیکو
وفادارم نگوئی بیوفایم | مگو دشمن که از جان آشنایم
ز آه و ناله و فریاد بسیار | بسی بشنود زین مانند گفتار
نگر آنکس بپاس نام و ناموس | نکرده بر سر احوالش افسوس
پریشان شد دلم جعدش چو سنبل | چو گل در خون شد و گفتا چو بلبل
گدای دیوانهٔ خودکام خاموش | بجانم آتش قهرست در جوش
برو این دم وگرنه بیدریغی | زنم بر گردنت خونریز تیغی

۴۸

نکردی طرزهٔ لیلی بیاد محبت / نهادی تازه بنیاد محبت

که امروزم درین شدت تبی / حیات خویش مرگ یار خواهی

بر ویش بس فسونها خواندند / برون از آستان خویش راندند

روان شد همچو آب چشم گریان / قدم در راه و دل در کوی جانان

بهر گامیکه می برداشت در راه / ز ناکامی کشیدی آه بر آه

بدرگاه خدا با گریهائی / زبان میداشت لبریز دعائی

که ای حاجت روای بیقراران / شکیبائی ده هر دلفگاران

بفریاد زلیخا کز تصرف / بپیشش در غلامی بود یوسف

بکوه درد و غمهای جگر ریش / که شیرین سنگ میزد بر دل خویش

ببخت خسروی کز وصل شیرین / نبودش تلخ گاهی جان شیرین

بتأثیر غم مجنون که لیلی / ندادی خویش را بی او تسلی

بناز قمریان شاخ سروی / که دارند آشیان بر کاخ سروی

به پروانه که شبها با دل جمع / بود رقصان ببزم از جلوهٔ شمع

بایام بهار و خندهٔ گل / بهنگام نشاط جان بلبل

بتأثیر فغان عشقبازان / بفریاد دل محشر طرازان

بدرد و تأثیر در آه و فغانم / که دلداری کند آرام جانم

شدم دیوانهٔ حسن پریرو / دلم بی صبر و آرام است بی او

عطا کن وصل او بیخوف هجران / رها کن از کمند آه و افغان

چنان تاثیر هست در فریاد عشاق — که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است — ز آه گرم عاشق بر شکست است

اگر عاشق شود از گریه بیتاب — دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور ناله عشاق خیزد — نمک در دیده معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد — گل رخسار معشوقان شود زرد

شگاف سینه گل در گلستان — نشان دارد ز ریش عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه — بخود پیچید و از دل بر کشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون — نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه — فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها — بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تاثیر فریاد وفادار — پری پرواشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش — بر آن شد آن نگار حسرت اندیش

که سازد پیرهن را چاک چون گل — فغان از دل کشد مانند بلبل

مگر شرم کسان بگرفت دستش — حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان — برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل نگه داشت — چو بوی غنچه رازش در گره داشت

بصورت لاله سان شد رنگ بر رو — بمعنی داغ بود اندر دل او

خیالش گر نبودی سد رفتار — همه تن پا شدی اندر ره یار

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت ز حسرت بر دو چشم خویش تر داشت

چو زلف خویشتن از خویش پیچید ز حسرت موبمو آشفته گردید

وفادار آنکه بود از دایهٔ عشق سراپا زخم ناک از چارهٔ عشق

بر اوج بام چون خورشید گردون فروزان دید حسن روز افزون

ز حیرت همچو موسی گشت رنجور که انوار تجلی دید در طور

دو چار او شده یکبار ناگه غم وی دیدار گردید از یکی ده

بهم تن دید چون خورشید گردید جمال روز افزونش همی دید

بقربان محبت با دل ریش روان گردید سوی یار بیخویش

بدیدارش نظر بر بام میداشت براه بیخودی تا کام میداشت

نه پایش را خبر از خار راهی بچشمش را دگر جانب نگاهی

چنان سرگرم دیدارش نظر داشت که از جنبیدن مژگان خطر داشت

براهش بود چاه تنگ و تیره که چشم از دیدنش میگشت خیره

بخارش آه گرم عشقبازان زلالش آب چشم جانگدازان

درونش تیره چون طبع لئیمان برونش صاف چون روی کریمان

نه تنها حاصلی زان چاه رنجور زمین را بود بر دل زخم ناسور

پی لب تشنگان موت آن چاه بعالم بود هر دم چشم بر راه

وفادار جگر تفتیده ناگاه بسان دلو افتاد اندران چاه

سراپایش فرو گردید در آب اجل را شد زبان خشک سیراب

یکی را چون حباب از ماتم آن | فنا داند گشتن تشنه جان

کسی را دیده لبریز خوناب | شده سر در نظر با دلو چه آب

یکی را دل ز حسرت دلو آسے | یکی در کشمکش همچون طنابے

یکی ز آن جمع غواصی همی جست | برای آن دریکتا کمر بست

درون چاه رفت اما سبکتر | ز حسرت از همه تن دیده تر

حباب آسا همه دم قطره زن بود | گهی معدوم و گاهی بود موجود

بصد سرگشتگی مانند گرداب | بهر سو جست و جو میکرد در آب

که ناگه پنجهٔ چون شانهٔ او | فتاد اندر سر آن عنبرین مو

چو کرد از اندرون آب بیرون | دل امیدواران گشت پر خون

چه می بینند مشتاقان دیدار | که از تاثیرهای عشق خونخوار

بهم آن عاشق و معشوق خرم | پس از مرگ اند هم آغوش و همدم

پریده از پی دیوانهٔ خویش | بصحرای عدم شد خلوت اندیش

ز تا داری و بی سر مایگیها | نثار یکدگر کردند جان را

قدم در راه خود کامی فشردند | بشادی مرگ هر دو جان سپردند

بجا آورده تا انداز نیکو | بجان حق وفاداری پریرو

ز حسرت دیدهٔ آن هر دو بیجان | بروی یکدگر وا ماند حیران

بلی چشمیکه مشتاق او فتاده | بماند بعد مردن هم گشاده

دو چشم اندر تماشای رخ دوست | پس از مردن اگر وا ماند نیکوست

یکی آشفته دل از ماتم او | پریشان سر بسر مانند گیسو
کسی از کاوش ماتم بود رنجور | ملک بیکس چون مرده در گور
کسی بر سر زدی هر لحظه خاک | کسی میکرد از غم سینه را چاک
کسی بر خاک غم بنشسته رنجور | چو آن سنگی که باشد بر سر گور
رفیقان وفادار وفادار | شدند اندوه غم بس زار و بیزار
همه چون شاخ سنبل مو پریشان | همه مانند گلها چاک دامان
ز راه کامجوئی باز گشتند | ز ناکامی فغان پرداز گشتند
که زین احوال درد انگیز و جانکاه | ملک را سر بسر سازند آگاه
بیا ساقی طلبگار تو هستم | حریف باده و یار تو هستم
بده جامی که بی رنج و ملامت | ز مستی بر نخیزم تا قیامت

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب | پدر را خوش کجا آید خور و خواب
بود بیماری آسان پیش عاقل | ولی بیمارداری سخت مشکل
اگر او در فغان باشد بآزار | بود این خسته دل هم زار و بیمار
اگر ناید بچشمش خواب در شب | بماند باز چشم این چو کوکب
اگر او جان بلب از ناتوانیست | وبال جان این هم زندگانیست

دو چشم پر بود دیدار آن دوست — گر جان بر لب مراد حسرت اوست

گران عیسی نفس آید به پرسش — اجل قصد بنده خیزد از سر

قضا را دو ستاداران وفادار — که بودند آگه از حال وفادار

به پیش شاه از پیک اجل تیز — سبک تر آمدند و شورش انگیز

که گر گوییم حال زار خود را — شود امروز پیدا رستخیز فردا

مپرس از دیدهٔ خونبار ما هیچ — مگو از سینهٔ افگار ما هیچ

قرار افزای جان بیقرارت — دغا دارت یعنی غمگسارت

برخسار پری دیوانه گردید — ز چشم مست او ستانه گردید

بت مغرور سنگ راه او شد — بلای ناگهان جانکاه او شد

سخن کوتاه آن معشوق و عاشق — گرفتاران دام عشق صادق

در افتادند مجبور از محبت — بچاه از هم جدا با درد و محنت

تعجب اینکه بعد از مرگ ناگاه — شدند آن هردو بیرون از یکی چاه

ز کار ستانی عشق آن دو یکدل — پس از مردن بهم گشتند واصل

چو رفت این داستان در گوش سلطان — برآمد از تن بیمار او جان

چگویم جان محزونش چسان شد — همه تن آه شد و ز لب روان شد

فغان از هر طرف برخاست دعوا — تو گویی شد قیامت آشکارا

کسی میگفت در ایوان شاهی — الهی اینچه پیدا شد تباهی

کسی در ماتم آن صاحب افسر — بروی خاک زد دستار از سر

تو داری قوت مردانه در دل / ترا آسان بود هر کار مشکل

کجا مشکل که آسانی ندارد / کجا دردی که درمانی ندارد

مخور غم از وفاداری نکوکار / که من هم چون وفادارم وفادار

ز جان و تن نباشد تا جدایی / ز ما هرگز نیاید بی‌وفایی

بجان کوشیم در کار تو هر دم / نباشیم از تو فارغ یکنفس هم

بفرمان تو سر دادیم یکسر / بهر جا پا نهی داریم ما سر

نمک پروردهٔ این خاندانیم / غلام حضرت شاه جهانیم

اگر جان نیز کار آید بسر کار / نه با جان کار دارم نه بسر کار

منه غم از فراق دلبر خویش / مریزان خون ز چشمان تر خویش

بجست و جوی آن سرو سمن بو / سبک رو چون صبا باشم بهر سو

باقبال تو در اندک زمانه / خرامان آید آن سرو چمانه

اگر حسن ترا بیند تمامی / کند اقرار یوسف از غلامی

ترا بیند ز خوبان هر که یکبار / بود تا زندگی مشتاق دیدار

بدین دستور دستوران دانا / نصیحتها همی کردند اورا

ولیکن دلبر مغموم و محزون / سراپا ریش و غمگین و جگر خون

یکی در عشق بود از خود فراموش / برنگ مردم تصویر بی‌هوش

دگر این آفت ناگاه یکبار / رسیدش بر سر از چرخ جفاکار

دو چشم خویشتن از اشک تر داشت / بهر دم گریه منظور نظر داشت

حریم کوی جانان از حرم به — خس و خارش ز گلزار ارم به

شود پیدا چو درد عشق در دل — لب از فریاد بستن سخت مشکل

دلی کز عشق دارد شور و سودا — بزندان سنگ کی بود زنجیر در پا

نگردد تا بیار خویش واصل — قرار اندر دل عشاق مشکل

شنیدم کز فراق حسن پرور — گدای عشق یعنی شاه دلبر

همه تن آه چون زلف پریشان — سراپا خون چو داغ سینه ریشان

برآمد از درون خانه بیرون — روان گردید چون مجنون بهامون

قدم بکشاد در صحرا چو سیلاب — بفریاد و فغان چشم پر آب

بخاک افگند تاج شاهی از سر — قبای اطلسی زد چاک در بر

نگویم چون گدا در راه میرفت — بسامان همچو شاهنشاه میرفت

زغم پیش و پس او بیکران فوج — که ناید در نگاه کس چنان فوج

علم بود آه دل بودش علمدار — جگر خون گشته اش ترک خونخوار

چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد — سپر از داغ و شمشیر از دم سرد

سبکرو از هوا میداشت پایی — نبودش احتیاج بادپایی

بفرقش آسمان چتر خوش آیین — مه و خورشید بودش تاج زرین

زبان در کام او گفتی بفریاد — مرا نوبت زنیها نوبت افتاد

فشاندی اشک آن چشمان نمناک — چو سقایی که ریزد آب بر خاک

زدی چون کوس حلقت آن جگر خون — بدوش خویش بر زد خیمه گردون

نظاره را او فتادی در دوان چشم | گرو بیداشت بر دو هم سر دوان چشم
بود وحشی بار عمر از زاغ جایگاه | بود از وحشی کسی جز سایه همراه
نه غمخواری که از وی گوید غم خویش | نه دلسوزی که سازد همدم خویش
نگاهش گر بیفتادی بر آهو | بیادش میرسید آن چشم جادو
چو بر رفتی نظر بر کبک کهسار | خیالش آمدی زان سرو رفتار
گریبان چاک میزد در غم یار | دلش با یار بودی سخت با کار
بیاد او خیال خویش میداشت | فراموشی ز حال خویش میداشت
ندیدی هیچ جانب از کم و بیش | پس و پیشی نبودش از پس و پیش
برآمد ناگه از صحرا کریهی | چو پیل مست دیوی کوه پاره
سیه چون نامهٔ اعمال بدکار | تبه مانند احوال گنهکار
بدید آن پری و چون نظر کرد | شده دیوانه اش دیو جهانگرد
گرفت اندر کنار و با دل شاد | قدم در راه کوه قاف بنهاد
تن او در کنار دیو سرکش | نمودی همچو زیر دود آتش
نه آن دیو و پری بودند باهم | بیکجا بود روز و شب فراهم
در آغوشش مه خورشید پاره | نمودی همچو اندر شب ستاره
دو صد فرسنگ گرچه بود راهش | ولیکن یکقدم اندر نگاهش
خجل میکرد رفتارش نگه را | زدی تا چشم برهم رفت آنجا
حصار دلکش گردون شکوهی | که بود آن دیو را بالای کوهی

که تا شد او آن یار وفادار — غریب حسن بیکسی یار و غمخوار

اگر بیرا و بی من بود ایندم — نبودی کار من درهم بعالم

چو شد آن دیو زین احوال آگاه — برآمد از دل دیوانه آتش آه

بگفتا ای پری رخسارهٔ من — شکیب خاطر آوارهٔ من

خدایت کامیاب از کام سازد — خلاص از گردش ایام سازد

بود بر آسمان تا ماه و اختر — رخت چون مهر و مه بادا منور

مکن چون غنچهٔ گل چاک دامان — مشو مانند بلبل گرم افغان

چو طوطی شکرین گفتار میباش — بسان کبک در رفتار میباش

مرا از کار خود غافل مپندار — وصال یار خود مشکل مپندار

پدر دارم کهن سال و جهانگرد — بگردش همچو گردون زندگی کرد

سبا دادم که تخت او روان بود — سلیمان را رفیق و همدم آن بود

به پیشش پیر گردون طفل بیهوش — بطفلی نوح را میبرد بر دوش

بعالم انچه دیدست آن کهن سال — ندیده چشم مهر و ماه تا حال

ز هر اقلیم و هر شهرست آگاه — گذر کردست بر هر یک گذرگاه

نمی آساید از گیتی نوردی — ندارد کار جز آفاق گردی

بجز من نیست او را هیچ فرزند — ندارد غیر من دیگر جگربند

ز دیدارم دو چشمش راست دیدن — ز گفتارم دو گوشش را شنیدن

رضا جوی منست اندر همه کار — بگفتار من او راهست رفتار

گهی بهرام را سازد بشاره … دل اهل زمین کن پاره پاره

گهی از دو این مهر و شن … گذارد گاه و مردم را بخرمن

نماند تا در اینجا هیچ خوشه … که سازد بینوائی زاد و توشه

بره سرگشته گردون گردان … همه تن پای گردیده چو سرطان

کسی چون دلو از دو چشم پر آب … کسی چون ماهی بی آب بیتاب

ز تار آتش هر کس را بدو کان … ز قحط دانه بیکار است میزان

ببینید هر کرا چون صبح خندان … زند چاکش بدامن تا گریبان

شه دلبر که وقتی بود مسرور … بامید وصال یار مهجور

شد از جور فلک آخر بسی سال … پریشان روزگار و خسته احوال

کرد دیو آدمی صورت ملک خو … رفیق و غمگسار آن پریرو

بصحرا رفت روزی بهر نخجیر … بلائی ناگهانش شد گلوگیر

که زنبوران شورانگیز و پرکین … بمعنی ظالم و مظلوم آیین

سیه چون مردمان چشم خوبان … همه خونخوار مثل نیش مژگان

بپرواز آمدند آنجا بهامون … شمارش از ملخ و ز مور افزون

یکی زان جمله زنبوران پرشور … ز راه بینی آن دیو مجبور

بسان پشه نمرود در شد … سراسر در پی آزار سر شد

همه تن نیش گردید و سرش را … سراپا ریش گردد خورد خونها

دگر آنجمله خونخواران بدکیش … همی کردند ریش از نشتر نیش

بدان دریا بیامد آن گل خیل | چو در طوفان سیوان شد غرق در گل
صدف را اندران دریا بدامان | بود یک گوهر آب عمان
چو عرضش بود از طول آفرینش | از او در لرزه عقل دوراندیش
گذار او از آنجا گشت مشکل | همی گردید سرگردان بساحل
عبورش تا شود زان بحر پرشور | تپان چون موج بود آن جان رنجور
چو زین سودا بسی آواره گردید | بساحل کشتی سوداگری دید
چه کشتی ابروی خوبان طناز | سبک رو از نگاه تیز پرداز
باندازِ سبک خیزی چو گردون | بصورت چون هلال عید میمون
سوارانش سراسر اهل جوهر | چنان کاندر صدف بنشسته گوهر
بگفت از روی حسرت ناخدا را | بخاک افتادگان رحمی خدا را
ز راحت‌ها چنانست آرزویم | که آب رفته باز آید بجویم
عجب نبود که چون من بیکسی را | تو باشی آشنا ای دوست دلها
بغیر از نقد جان چیزی ندارم | اگر خواهی بجان منت گذارم
مرا ای محسر جود از خاک بردار | بکن راه خدا ای ناخدا کار
غرض از حد برون رفت التجایش | بکشتی اندرون گردید جایش
بکشتی در نشست آن نازنین تن | چو مردم اندرون چشم روشن
نمودی قامت او در سفینه | چو موزون مصرعه اندر سفینه
دمی کش بادبان را بر کشیدند | روان در قالب کشتی دمیدند

ز تیغ آبدار موج هر دم — همی شد قطع هر سو شش ... هم

جدا از کشتی آن پوشیده ... ان — فرو در آب شد چون شهر یوبان

یکی کشتی ناخدا از بیقراری — بدرگاه خدا میکرد زاری

بطوفان نوح را کشتی مددگار — مرا یارب درین کشتی نگهدار

ز شور آه ملاحان ما شاد — ...نگ در دیده گرداب افتاد

بماهی تاجران بزار و دلتنگ — ز موج افتاد زنجیر گران سنگ

فرو رفتند از آسیب گرداب — بسان مردم آبی ته آب

همه چون قطرهای آب یکبار — نهان گشتند در دریای خونخوار

بیکبارا همه را بیدرنگی — اجل انداخت در کام نهنگی

نشان کس نشد معلوم دیگر — بجز آن دلبر پاکیزه گوهر

تهیدست از در امید بیتاب — برآمد همچو غواص از ته آب

بسان موج از حسرت بپیچید — همه تن آب چون گرداب گردید

ز تاثیر غم آن جان غمناک — سراسر موج میزد سینه را چاک

سپید از گریه شد چشم حبابی — ز حسرت گشت دریا موج آبی

صدف پوشید چشم خویشتن را — که نتوانست دیدن حال آنها

چو دیدش همچو موج افغان و غیرات — نیامد بر لب دریا جز افغان

صدف از بس کف افسوس مالید — ز گوهر آبله در دست گردید

بسی اندر غمش خون خورد پنهان — همیشه خار ماهی شاخ مرجان

ترحم کن بحال بیقرارم
مکن این بخت را لوح خرابم

چنان بنواز ای دریای احسان
که بینم در کنار خویش جانان

بیفتد ناآشنای من شود رام
در افتد ماهی امید در دام

بهوالیش تا بحسر زارم افتاد
حباب آسا گره در کارم افتاد

من بیمار عشق دلربایی
ندارم شکوه زین آب و هوایی

درین دریا ندانم جز ره خواب
بگردش تا کجا باشم چو گرداب

ندارم کشتی و نه ناخدایی
نه یار همدم و نه آشنایی

تو هم بیکس نوازی گر نسازی
مرا یارب که سازد دلنوازی

بصحرا خشک لب عمری دویدم
بدریا چشم تر اکنون رسیدم

نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر
که اینجا نیست در کف هیچ تدبیر

اگر خود را بدریا افگنم آه
غمم اینست ای از راز آگاه

که بر دل از غم آن سرو قامت
بماند داغ حرمان تا قیامت

وگر بر تخته باشم دردمندم
ز جوی بخت واژون تخته بندم

نمیدانم من برگشته ایام
که آغاز مرا باشد چه انجام

نه پایی تا ازین دریا گریزم
نه دستی تا ز بخت بد ستیزم

دل خود را چسان تسکین دهم آه
که دارم داغ بر داغ جگرگاه

یکی از عشق بودم خسته و خوار
دگر افتاده ام در بحر خونخوار

ببینم روی یار خویش یا نه
روم در کوی یار خویش یا نه

اگر در حال زار من نگاهی — چو بر حال گدایان پادشاهی

چو گردد از شب تار من آگاه — گشاید برقع از رخسار چون ماه

برود هر جا که آن سرو خرامان — شوم خاک و زنم دستی بدامان

شنید هر کجا استاده باشم — چو برخیز و بیا افتاده باشم

اگر جان آیدم در کار جانان — بجان سازم نثار او دل و جان

چو از دریا ز الطاف الهی — چو یونس شد برون از بطن ماهی

رسید آن تخته یعنی بر کناره — میسر آمدش عمر دوباره

چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست — صدای خیر مقدم از چپ و راست

وز آنجا با دل صد پاره و درد — بسختی پاره‌ای از راه طی کرد

شد از بیطاقتی شش پنج و بیتاب — که بود از هفته افزون بی خور و خواب

نبودش قوت برخاست از ضعف — ز پا بنشست آن بی قوت ناچار

رخ گلرنگ او شد زعفرانی — بجان خارش خلید از ناتوانی

ز پایش قوت رفتار رم کرد — وطن بر خاک چون نقش قدم کرد

چنان بر خاک ره افتاد بیهوش — که شد یاد دل و جانش فراموش

بیا ساقی که بی می سر گرانم — ببین احوال جان ناتوانم

بده جامی که بخشد تندرستی — شتابم در ره جانان بچستی

بردن درویش صحرانشین دلبر را در حجرهٔ خویش و عطا نمودن کیسه و نعلین چوبین و روانه شدن او از آنجا

ندیمان بارها سوی حرفت تو [illegible] / [illegible] بگردد

چو گشتی وقت شام از بهر افطار / ز دولتش آن [illegible] از خوان ابرار

بران پیوسته قانع بود و شاکر / بذکر رحمت رزاق ذاکر

ز فرمان قضا آن صاحب اسرار / برآمد از مکان خویش چون [illegible]

چو شیران از طریق سیر [illegible] / بهر جانب نظر میکرد و میگشت

ز کرگس تا بگرگ از مار تا مور / همه تعظیم او کردند از دور

بسان گربه شیران زیاتکار / به مسکینی خود کردند اقرار

بدامن تا نیفتد گرد ناگاه / بر آن [illegible] خاکروبی کرد روباه

دد و دام اندران صحرای [illegible] / همه در دام لطفش او گرفتار

ز فیض ذات او وز بخت میمون / بصحرا جانب [illegible] بیرون

بذکر لطف آن درویش کامل / شغال اندر حریم بیشه شاغل

هزاران ناقه بی عیب و آهو / پی [illegible] آهو

بشکر مرهم احسان درویش / ز هر موی زبان شد هر یکی خویش

ولی آن مرد عارف زان تماشا / ثنا میگفت ذات کبریا را

بصنعتهای رنگارنگ بیچون / نظر میکرد هر جانب بهامون

نگاهش سوی دلبر ناگه افتاد / ز حسرت بر سر او دیده بگشاد

که یارب این پری دیوانه کیست / همانا شمع خود پروانه کیست

چرا بر خاک افتادست بیهوش / ببین کیست این از خود فراموش

بگو ای دلبر گلرو درین حال
ببند از فلک دلتنگ هستم
چه باشد از خود من تو جائی
مرا حاجت روا کن ای خدا را
بجان ناتوان من ببخشای
بکن احسان بجهد و زاری من
تو مقبول جناب کبریائی
تو چون برده ای از خاک ما هم
بجانم عشق سرکش کرد تاراج
ندارم یاد با سر غیر پائی
بکن در کار من عشقش رحمت
نمی جستم ز درگاه تو دوری
مگر از عشق مجبورم درین کار
ندارم طاقت هجران جانان
تو خود انصاف کن ای طالب دین
بو جدا مد ازین گفتار درویش
چو تار سبحه از حسرت بپیچید
شد از جوشش درون بیتاب بیهوش

دلم [illegible] چشم [illegible] زان سفر
بجوش [illegible] ز رنگ بستم
گرایم یا دستا من تو جائی
بتقریب زمانی کن خدا را
بفریاد و فغان من ببخشای
ببین از چشم احسان زاری من
تو ده گم کردگان را رهنمائی
دگر پسند با حال تباهم
که گشتم از پی یکدانه محتاج
ولی آن [illegible] جنبد ز جائی
رسان تا دلبرم بی رنج و زحمت
بسر بردم اینجا در حضوری
که دل در اختیارم نیست زنهار
بجانم از دل پرشور و افغان
که دل معشوق عاشق را چه تسکین
چو حالش دید رفت از حالت خویش
بکار خویشتن صد عقدها دید
چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

بدست عاشقان جز دامن دوست / اگر چیزی نباشد خوب نیکوست

وز آن بار جهان آزاد بنشین / رها کن کیسه و نعلین چرمین

بمهمان عذر نیز خویشتن ده / که تا باشد بکار خویش تن ده

بگو او را که خواهی هر قدر مال / بنام حق برار از کیسه فی الحال

نگشتی هر چند خرچ از وی زر و سیم / تهی هرگز نخواهد شد مسلم

نباشی تا ز رنج راه غمگین / بیا بگذار این نعلین چرمین

رساند هر کجا گوئیش رفتن / ولی باید نظر در راه بستن

جدا گر شد ازین راز آن یگانه / ادا در شکر کرد اول دوگانه

شد از احسان حق خوشنود و مسرور / بشکر او شبی ممنون و مشکور

پس آنگه کیسه و نعلین یار را / بداد آن ناتوان بیدار را

هم از فرمودن پیک لب آی / ز رازش داد آگاهی کماهی

چنان گردید دلبر عشرت اندیش / که عاشق از وصال دلبر خویش

دگر امید چون در مشت خود دید / ز حرص و آز چشم خویش پوشید

قدم بوسید چون نعلین پایش / بجا آورد آداب ثنایش

مرخص گشت لیکن با تب و تاب / روان گردید اما چشم پر آب

بمعنی رخصت ۱۲

ره دشوار طی میکرد آسان / نبود از وادی و صحرا هراسان

بامید یکه روی دلبرا را / نماید بر مراد دل تماشا

دو چشم اندر خیالش بسته میداشت / بابرویش نظر پیوسته میداشت

دو چشمش آهوی صحرای بیداد / نگاهش مردمان را غمزه بنیاد

نگاه سرمگین آن سیه مست / زبان گنگ سرمه مردمان مست

سیه خالش درون چشم مردم / شده منظور چون در چشم مردم

کمان ابرویش از تیر مژگان / نکرده صید جز مرغ دل و جان

صراحی را بگردن دل شکسته / بگل از رنگش بخون اندر نشسته

نمایان از گلویش رنگ پان صاف / می گلگون چو از مینای شفاف

دل عاشق دران چاه زنخدان / چو یوسف اندرون چاه کنعان

جمال او ز شیرین دلبری / دو پستانش حباب جوی شیری

زبانش مردگان را زنده میکرد / مسیحا را بحرفی بنده میکرد

تبسم از لب آن رشک خورشید / بمشتاقان نمودی صبح امید

جمال او اگر دیدی یوسف / فتادی چون زلیخا در تاسف

تنش را جامه تنزیب زیبا / چو از شبنم بهار رنگ گلها

چه روشن معجر زرتار بودش / شعاع مهر گویی تار و پودش

همی بود از مرصع کار زیور / تن او آشنای آب گوهر

نگو کفش زر اندوزی بپا داشت / بزیر پا مه و خورشید را داشت

بگل پای تذروان از خرامش / بخون منقار طوطی از کلامش

نگر دارد خجسته زان قد و قامت / که پنهان نیست از غیرت قیامت

کنیزانش همه پابند فرمان / بگرد چشم چون صفهای مژگان

که بیاد از طبیب حکمت اندیش — بگو بیمار دردم درد دل ریش
یکی میرفت غلطان پیش نالان — ستاره را داغ همچون قرعه فال
منجم را یکی گفت ای هنرمند — نظر کن طالع آن نیک اختر
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش — که جزوی آورد از پیش درویش
همه گرد آمدند از تیز هوشان — بسی گشتند در تدبیر کوشان
کسی میگفت آثار جنونست — علاجش فصد و هم اصلاح خونست
کسی گفتی بهت آیینه و ریش — ز حیرت رفته باشد اینهم از خویش
کسی از سورهٔ جن دم نمودش — که آسیب پری رنجی فزودش
کسی می بست تعویذی به بازو — کسی کردی فسونها دم بران تو
بزد ویشش کسی میکرد قربان — که جان باید عوض دادن پی جان
کسی گفت این زلیخا نیست در غم — بیه ویشش سورهٔ یوسف بکن دم
کسی گفت که این آسیب دیو است — به آدم زادگانش کار دیو است
بباید سورهٔ جن را دمادم — بروی آن پری رو ساختن دم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل — که بر بیماریک ماهست مشکل
ولی آگه نگردیدند زین راز — که دمساز است عشق سحرپرداز
نیامد در خیال کس علاجش — که آید اعتدال اندر مزاجش
طبیبانش خلل در نبض دیدند — همه دست از علاج او کشیدند
بسی زین درد و غم بیتاب میبود — ز حسرت چشم او پر آب میبود

بخواب امروز شب بر سر من ... که شد بیدار چون چشم تر من

چو از گریه دو بی دیده بیهم ... چراغ بیدل و بیتاب از غم

بگفتم حال درد آمیز خود را ... ملال جان شورانگیز خود را

دلیش مادر چو برآشفته آمد ... بشد از دختر بیمارم آمد

بگفتم آن مسیحای زمانه ... رها کردش ز درد جاودانه

که گویی در غم هجران او بود ... که از یک دیدنش گردید خشنود

بشو دان دلبر نیکو شمایل ... دل و جان مرا برخویش مایل

ز گیسو مرغ دل را کرده در دام ... ز ابرو داد اشارت موبمو رام

مرا چون کرد بیخود چشم مستش ... سپردم حسن بید در دست دستش

همه گفتند ای شاه جوان بخت ... مبارک بر تو بادا افسر و تخت

تو داری طالع بیدار دریاب ... نشان طالع بیدار ازین خواب

نگویم خواب این بیداری بود ... نه غفلت گوییش هشیاری بود

بساندک روزگاری شام محنت ... بدل خواهد شدن با صبح عشرت

مکن اندوه دل فریاد و افغان ... که می آید به بالین تو درمان

بیا ای ساقی نیکو شمایل ... براه تست بردم دیده مایل

بده جام شراب روح افزا ... که جانم بر لبست از درد و غمها

آمدن شاهزاده دلبر بشهر دلاویز و آگاه شدن از بیماری حسن پرور و رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

که گر گردن کشی از کف سرافراز | کلاه شین برزمین افتاد از سر

حصار آسمان پیوند شاهی | نمودار از سپیدی تا سیاهی

بلند از اوج اقبال سکندر | دراز از عمر خضر پاک گوهر

اگر میشد مقسم انجا دو عالم | همی گنجید در یک گوشه با هم

نباشد مهر و ماه عالم افروز | گر می بینی بگردونش شب و روز

کلاه قدسیان عرش اعلی | ز سر افتد ز هنگام تماشا

نگو تنها نگهبان حصارند | که باهم آب و خندق یار غارند

باب و رنگ گلزارش چه نسبت | بگل شد چهره با صد باغ جنت

هوایش چون دم عیسی مریم | دمیده جان نو در جسم عالم

ز بزازان آن بازار خرم | بود اطلس فروشی چرخ اعظم

دل بی عشق را صراف دلکش | بگفتی این زر قلب است و ناخوش

دکان جوهری از لعل و گوهر | نمودی بر فلک چون ماه و اختر

دکان گلفروشش داغ رضوان | خریدار بهارش باغ رضوان

بدستش هر که سوزن دید گفتا | که زد خیاط پهلو با مسیحا

ز تار رشتهای جان بلبل | رفو میکرد چاک سینهٔ گل

دکان برگ تنبولش سراسر | ز استنبول در وسعت فزون تر

بود گردون خم خمخانهٔ او | خور و مه ساغر و پیمانهٔ او

بهر جانب که میکردی نظر وا | سراسر میشدی محو تماشا

مبارک بر تو بادا تاج شاهی
سرت را افسر ظل الهی

خدایت کامیاب از کام سازد
رها از گردش ایام سازد

سپاسش اندکی از بسیار داری
مکن هر روز و شب فریاد و زاری

که دارم در طبابت دستگاهی
که بیماری نشد محروم گاهی

بحکمت تا مرا دید از خود افزون
ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ملک چون دید آن رخسار زیبا
بخود اندیشه کرد و باز گفتا

بخواب آنکس که آمد در بر من
به بیداریست اکنون در بر من

گرفت اندر کنار خویش بیخویش
بجا آورد تعظیمش ز حد بیش

طبیب ظاهر و بیمار معنی
جگر خون گشته دلبر شاد آنی

گرفتش دست و با امید بسیار
روان شد تا ببیند نبض بیمار

قدم در راه و دل سوی خدا داشت
بهر گامی دو صد ره التجا داشت

که ای داننده اسرار عاشق
طبیب خاطر بیمار عاشق

توئی حاجت روای دردمندان
لب امید از لطف تو خندان

ز فیض صحت خاک آدم آبرو یافت
شرف بر نوری و ناری هم [illegible] یافت

صنم خاکی نژاد و سست بنیاد
ترا بر حال من رحمت فزون باد

بروی دلبرم شرمنده مگذار
بفضلت آبروی من نگهدار

توئی درمان درد بی دوائی
تو می بخشی بهر دردی شفائی

مرا خود نیست آگاهی در این باب
تو باب حکمتی در باب دریاب

چو نام دلبر آن بیمار بشنید | دل زارش نشانی از شفا دید

ز خواب بیخودی گردید بیدار | نظر افگند بر رخساره یار

چو دیدش بر زمین افتاده بیهوش | دل بیتاب او در سینه زد جوش

بگفتا با پرستاران بصد ناز | کدامست این جوان عشوه پرداز

که روی اوست روشن تر ز خورشید | جبینش یکجهان را صبح امید

ز تاب حسن آن مهر دل افروز | زمین پهلو زند با چرخ امروز

چنین حسن از بنی آدم بود دور | ز عرشش آمد ملک یا از ارم حور

دل بیمار من آرام ازو یافت | شکیبائی دل ناکام زو یافت

طبیبانم بسی کردند تدبیر | ولی پیدا نشد زنهار تاثیر

چه معجز دارد این درمان کامل | که دردم بی دوائی کرد زائل

بروی این چنین درمان بعالم | زند عیسی چه از اعجاز خود دم

چو دیدش حکمت از تقریر بیرون | مسیح از شرم شد پنهان بگردون

چه دید از من که شد بیهوش اینهم | گلاب افشان برین گلچهره بیهم

که چون آید بهوش احوال خود را | بگوید آنکه از وا ستانها

یکی زان حورزادان پریچهر | بدانش بود روشن از مه و مهر

در آمد بر سر آن مست مدهوش | بگفت این نکته اش آهسته در گوش

که بر عشقت تو افسوس ست بسیار | توئی در خواب و معشوقست بیدار

چو دلبر یافت آگاهی از آن راز | ز حسرت کرد چشم خویشتن باز

۷۱

آگاه شدن دلبر از مژده وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش | شود از جمله تن عشاق آغوش

چو عاشق بشنود پیغام دیدار | همه تن چشم گردد در ره یار

کند هم دیده و دل را منادی | که شادی کن که آمد وقت شادی

براند درد غم را از در دل | بخواند عیش و عشرت را بمحفل

بگوید دیده را از گریه بس کن | جگر را از فغان ضبط نفس کن

کند از بهر یار خویش آراست | همه سامان عشرت بی کم و کاست

چو دلبر شد ازین احوال آگاه | که گردد عقد او با دختر شاه

بود پیوند با آرام جانش | رود غمهای جان ناتوانش

چنان گردید شادان با صد امید | که شادی مرگ لرزان بود چون بید

ز کار بستهٔ او عقده بگشاد | عروس عیش را گردید داماد

غم او زهر و عشرت باده خورده | امیدش زنده گشت و یاس مرده

ز زر و سیم از شمار و هم افزون | هزاران لعل و صد ها دُرّ مکنون

یکی از دوستان پر خرد را | سپرد و گفت ای هشیار دانا

ز اسباب طرب چیزی که باید | سر و سامان شادی هر چه شاید

باندک روزگاری کن مهیا | بکار خیر تاخیر است بیجا

گران هر چند باشد نرخ و قیمت | تو خود ارزان شمار و دان غنیمت

دگر چندانکه خواهی از زر و گنج | ز پیشم من همی بردار بی رنج

ز دیدار اداهای نازنینان — لطافت بیشتر سازد گلستان
فغان بیگان شوخ و بیباک — همه در شکل ساقی چست و چالاک
گهی چون زاهدان در پارسائی — چو شیطان گاه اندر بیحیائی
بمجلس میکشان را بود تکبیر — نظر بر دست ساقی همچو ساغر
می لعل از ز مرو فسام مینا — پیاپی ریخت در جام مصفا
همه کس سرخوش و مسرور گشتند — قریب از عیش و از غم دور گشتند
نبود از گردش پیاله کس را — ز دور چرخ مینا رنگ پروا
کسی میگفت مطرب را بالحان — کلام حافظ شیراز برخوان
یکی گفت از جام باده مستم — من از گفتار جامی شاد هستم
یکی از آگهان حسن معنی — بآخر زین جهان گفتا بعشقی
ز دیوان حسن با صوت و الحان — درین گلشن چو بلبل شو غزلخوان
کسی میگفت ساقی را بده جام — ندارم اعتبار دور ایام
کسی میکرد ایمائی که مستم — مده ساغر مبادا افتد ز دستم
یکی گفتا خورم امروز صهبا — ندانم تا چه پیش آید بفردا
کسی با لولیان عشوه پرداز — ز ایما و اشارتها سخن ساز
ولی دلبر وصال یار میخواست — سخن زان لعل گوهربار میخواست
نمی آسود یکدم از خیالش — نظر میداشت بر راه وصالش
بیا ساقی که ایام نشاطست — ز ساغر شیشه اندر اختلاطست

شدند از بس ششیبان هوادار | سوار از پا و پا بی پا ز رفتار
پیاده بیشتر از ریگ صحرا | سوار افزون تر از امواج دریا
روان گشتند از پیش و پس شاه | به طرز دلپسند و رسم دلخواه
فروزان شمع هر سو بر سر راه | ز بالا از کوکب و روشن‌تر از ماه
علمها سر بگردون همچو خورشید | دمیده از بلندیش صبح امید
تجمل شد از صدای کوس گردون | از آن نقاره خود کرده و افزون
به هم دوزیده‌شان سر ارض و سماها | به چرخ آورده از صوت و صداها
صدا اندر بس که زان نقاره چیست | هنوز افلاک را دوران بهر ست
ز بیچ سرگرانی شور پرداز | گران را باشنیدن کرده دمساز
ز دست شادی اندر سینه‌ها دل | شده رقصان چو اندر دف جلاجل
ارباب از نغمه و آواز دلکش | نمود ارباب محفل را نمی‌کش
پریرویان همه گشتند رقاص | چو کوکب اندرون موکب خاص
به یک عشوه دو صد جان را ربودند | به هر ناز و ادا دلها ربودند
نگو در پای ایشان بود خلخال | سر شوریدگان کردند پامال
خرامان هر طرف از ناز رفتند | بیابانی دل و دین را گرفتند
چو حسن دلبران در آز میدان | چو آه عاشقان اندر میدان
تو گوئی دارد آن رقاص سرکش | به رنگ برق زیر پای آتش
ندیدی کس تفاوت در خم و پیچ | ز موج آب حیوان و ز کم هیچ

از انجانب یکی دستور دانا ... باستقبال دلبر آمد از جا
بدستور خردمندان اقلیم ... دعا کردش پس از آداب تسلیم
که یابد خیره تا رقصد بگردون ... بیرا این حرم شادی باد میمون
شنید دلبر بطرز بهجت ان ... قبولش کرد در خدمت شتابان
روان گردید و آمد تا بجائے ... که بود استاده هر سو خیمهائے
برفعت هر یکی مانند گردون ... بوسعت از قیاس وهم افزون
نمایان خیمه شاه اندر انها ... چو چرخ اعظم اندر آسمانها
ستونش قامت نیکوی خوبان ... طنابش سربسر گیسوی خوبان
ز اوج رفعت آن وسعت آرا ... زمین زیر فلک شد تازه پیدا
ز بام آسمان افزون برفعت ... هم اندر سطح زمین بیرون بوسعت
ببالا چوب او چون سرو موزون ... تو گوئی نردبان بام گردون
چو فرش اطلسے فراشش گسترد ... زمین دعوای چرخ هشتمین کرد
فروزان صد هزاران شمع هر سو ... چراغان همچو پروین جمع هر سو
وجود شمع شد در نور خود گم ... بغارت برد تاب ماه و انجم
مرتب فرش اطلس بود و دیبا ... مهیا مسند زرکار و زیبا
فرود آنجا ز پشت پیل آمد ... تو گوئی ز آسمان جبریل آمد
سواران جمله با صد ناز و تمکین ... تهی کردند از خود خانه زین
روان گشتند همراه شهنشاه ... چو فوج اختر از پیش و پس ماه

تمام گشته احکام شریعت ... جهان بی صدق و انجام شریعت

زعکس خورشید و هم ریش سفیدش ... شعاع آفتاب و صبح عیدش

ز جام معرفت مسرور و سرمست ... ز سر وارید غلطان سبحه در دست

همایون صورت و ترتیب جامه ... مبارک سیرت و موزون عمامه

چو آمد اندرون بزم دلبر ... سلامش گفت با الفاظ خوشتر

به پهلویش بصد عزت نشسته ... کلاه فخر بر تارک شکسته

اشارت کرد آوردند خلعت ... بجای آن شه فرخنده طلعت

سراپا جامهٔ خوش رنگ و کاست ... برازنده است او بر قد راست

مصفا جامه بر بالای دلبر ... نمودی همچو شبنم بر گل تر

دمی کو خلعت شاهانه پوشید ... نهاد از قیمتش انعام بخشید

کس از امیدواران کرامت ... نشد محروم زان کان کرامت

دعا گفتند هر یک با دل شاد ... که افزون باد دولت خانه آباد

پس آنگه آن فقیر دانش آرا ... بدستوری که باید اهل دین را

زبان بگشاد از تقریر خوشتر ... بدلبر بست عقد حسن پرور

ز لبهای دو عالم از چپ و راست ... صداهای مبارکباد برخاست

مغنی نغمهٔ شاهانه سر کرد ... سرود جان نواز از لب برآورد

بسی شد هم نوای رود بربط ... تو گوئی رود راشد آشنا بط

سرود مطرب و آواز رودی ... بهم در جوش چون سیلاب ورودی

عروس از لب این گلگون فسانه — چنین زلف سخن را کرد شانه

که شاه زنگ شب را جهان گرد — چو شب رخت روان بر چرخ جا کرد

شه دلگیر کو بودش دل بیدار — دو چشمش انتظار وقت دیدار

ز جا برخاست لیکن با صد امید — که بیند عارض آن رشک خورشید

ندیمان خردمند وفا کیش — روان گشتند هر یک از پس و پیش

قدم چون بر سر دروازه بنهاد — خراب آباد عالم دید آباد

سواران اختر گردون زیاده — هم از مور و ملخ افزون پیاده

غلامان همچو غلمان بهشتی — ز دندا وازهٔ نیکو سرشتی

بیکسو لولیان شوخ و طناز — بیکجا مطربان نغمه پرداز

فروزان شمع کافوری بهر سو — چو روی مهوشان عنبرین مو

ز گلگون یکطرف خرم بهاری — بیکجانب ز پیلان کوهساری

ز موی زلف لیلی ناقه افزون — ولیکن گرم رو از آه مجنون

علم چون راستی کیشان عالم — کشیده دامن از میدان عالم

اشارت کرد آوردند مرکب — سراپا از زر و زیور مرتب

مرصع زینش از یاقوت احمر — که بود از لعل خوبان بی بهاتر

رکابش را مه نو حلقه در گوش — ز جولانش شهاب افتاد بیهوش

همای دولتش نخچیر فتراک — چو مرغ دل بزلف یار بیباک

بجستن برق را میکرد نفرین — برفتن باد را میگفت بنشین

سواران را فراخیهای میدان / همی شد تنگ چون شهر [illegible]

بآیین ادب هر یک ستادند / قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب / ز گردون ریخت مه در جای کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد / زمین را کار بالا ز آسمان شد

بدرگاه صنم از بخت میمون / قدم بر آستان زد و سر بگردون

درآمد در حرم آنقبلهٔ جان / چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه / که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند / چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش / که تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او / پریرویان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند / بجد شکاری از سر پا گشادند

بتحریک دل و ایمای اخلاص / خرامان شد بسوی خلوت خاص

درآمد اندرون آن نیک اختر / چو در بیت الشرف خورشید انور

بقرآن رخ جانان دلخواه / نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک / که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افگند از حیرت بسویش / بگفتا دید چون روی نکویش

بشأن حسن این خجلت ده حور / مگر گردید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید / ز ابرویش هلال روشن عید

چو دلبر التفات دلبر خویش / بدید از یار افسردن دل ریش

سراپایش چنان بر خویش مالید / که در پیراهن از شادی نگنجید

گرفت اندر کنار خود چنان تنگ / که این شد آب گل آن غنچه لب رنگ

ز اسرار نهانی دُرفشان شد / هم از لعل لب او کامران شد

ز لذتهای جسمانی ملاقات / بشادی بگذرانیدند اوقات

بیکرنگی یکی گشتند هر دو / یکی در صورت و معنی نمودند

بصحبت یکدگر گشتند محظوظ / ز رفقت هر یکی معشوق محظوظ

یکی آن عاشق و معشوق بودند / دو اندر چشم احول می نمودند

بیا ساقی ترا یگانگی چیست / بیان با [illegible] توحید یکی دوئی نیست

بده جامی که از مستی زنم جوش / بگیرم دختر رز را در آغوش

مصلحت جستن دلبر شاهزاده با حسن پرور در باب رفتن ملک خویش و پذیرفتن او بپاس خاطر شاهزاده

زند در سینه چون حُب وطن جوش / نشود آرام در غربت فراموش

بود پیوسته از هجر عزیزان / سرشک از دیده پرآب ریزان

دمی یاد آورد آب و هوایش / نماید گریه و آه از برایش

بود سامان عشرت گرچه حاصل / بملک غیر نتوان بود خوشدل

خصوص آن صاحب همت که ناگاه / گذارد بهر کاری گام در راه

۷۹

تو دیدار شما این دیده جانست — هم از گفتار شما گوش جانست
خدا ننشاید دارم این صبوری — که خواهم از شما یک لحظه دوری
عذار شان که شد مشک مهر ماست — از آن روشن بجوم بخت ماست
شد دلبر که عزم ملک خود داشت — مقیم انجا شدن دشوار پنداشت
نگر آندم سر از فرمانش پیچید — رضای خاطر شان مصلحت دید
فگندان گلعذار سرو قامت — دران بستان سر اطرح اقامت
بدیدار جمال دوست یکدم — نخیزد دیده چون آیینه برهم
رضای او بهر کاری که دیدی — کمر بستی بجان منت کشیدی
قدم از حکم او بیرون نشیدت — رضایش بر همه بالاتر انگاشت
برین دستور چون بگذشت سالی — بدیدار خود رسیدش در خیالی
شبی آن دلبر آرام جان را — بگفت ای ماه روی عالم آرا
سرم بادا فدای گیسوانت — دل و دینم نثار هند وانت
ز رویت کوکب بختم منور — ز گیسویت دماغ جان معطر
شناسد قدر وصل ان عاشق زار — که در هجران بود عمری گرفتار
با ایام فراق ای دلبر من — کدام افتاد که نامد بر سر من
ز دست عشق تاج شاهی خویش — زدم بر خاک چون مسکین درویش
قدم در وادی غربت نهادم — ز یاران وطن دور اوفتادم
بسان گرد باد اندر بیابان — شدم بسیار سرگردان و حیران

روای ملک خود افتاده در سر
میخواهم بروزگار وفا آی
دهم از عدل و نصفت داد انصاف
جهان را خالی از بیداد سازم
ببخشم مال مسکین و گدا را
اگر همراه من باشی خرامان
عروس مدعایم را خدا را
خدا شاهد ترا ای شاهد من
نه از هیچ سود در دل ملالی
جهان دلشاد دارم سال و ماهی
ورا مد حسن پرور در تکلم
که ای دلبر تو هستی دلبر من
بفرقم سایه ات پاینده بادا
ترا ایزد به از من عقل و دین داد
تو بر لب داری از شوق وطن آه
تو یاران وطن را دوستداری
تو داری خویشی از بیگانه خویش
تو ای ملک پدر را صاحب افسر

ولی آسایش جان مضطر
کنم اندر دیار خویش شاهی
کشم از جام راحت باده صاف
همه ویرانه را آباد سازم
کنم خوشحال در غم مبتلا را
رسد کار من محزون بسامان
ز تشریف قبول خود بیارا
پرستارم چو بیمارا برهمن
ولکن دیگر من وهم و خیالی
وطن گاهت نیاید یاد گاهی
جوابش گفت لیکن با تبسم
شکیب افزای جان مضطر من
ز روییت بخت من تابنده بادا
ولی انصاف میخواهم بده داد
چسان خواهی مرا دور از وطنگاه
مرا با دوست چون دشمن شماری
مدان بیگانه ام از خانهٔ خویش
مراهم دان گدای کوی مادر

تو اندر آب بودی همچو گوهر | مرا اینجا همچو مرجان آتش اندر
چو گل کردی تو آنجا چاک دامان | چو بلبل من دراینجا شور و افغان
چو افتادی بچاک راه بیهوش | من از غم ساختم خود را فراموش
ترا مرد خدا چون رهنما شد | مرا لطف خدا حاجت روا شد
ترا در دل فغان من اثر کرد | کشان آخر ز راه دورت آورد
تو آنجا کو بکو گشتی پریشان | من اینجا مو بمو آشفته سامان
چو دلبر گفت گوهای دل آویز | شنید از دلربای راحت انگیز
ز خلوت آفرین گویان برآمد | خرامان جانب مجلس درآمد
بفرمود از رفیقان وفا کیش | که میدارم هوای کشور خویش
بزودی لشکری آراسته سازند | سپاهان را بمال و زر نوازند
دلیران را ز هر جائیکه دانند | بزودی در حضور من رسانند
اگر خواهد کسی یک لعل احمر | دهم ملک بدخشانش سراسر
خدا داد دست در دستم زر و گنج | برند از مخزن من بی غم و رنج
نسازید ار شما از حکم اعراض | نسازم ذرهٔ اند مهر اغماض
سر هر کس رسانم بر سر ماه | بیفزایم همه را منصب و جاه
ببخشم مرکب ترکی و تازی | بترکان از برای ترکتازی
زیاد از حد شمارم قدر ایشان | اگر موری بود دانم سلیمان
دهم از خواسته بخواسته گنج | برارم هریکی را از غم و رنج

که در دل از تو بود امید بسیار ‌‌ دل از کم نصیبیها شدم خوار

دریغا از جفا ناکسی زمانه ‌‌ ترا ویرانه شد آباد خانه

بچشمم سیر شد از فیض دیدار ‌‌ بگوشم را خبر از لطف گفتار

نمیگویم که تقصیر تو اینجاست ‌‌ که اندر دیر از دل این فتنه برخاست

چو در خویشان وفا چیزی ندیدند ‌‌ خسر را از خسارت آفریدند

بود تا بر فلک تابنده خورشید ‌‌ برویت باد روشن صبح امید

خدا آسوده ترا از رنج و محنت ‌‌ رساند تا وطنگاهت ز غربت

نگه باید که با غمدیدگان را ‌‌ تو باشی از نوازش کارفرما

دهد تا وصف وصل و حسن آیات ‌‌ بود مکتوب هم نصف الملاقات

دگر وصل تو تا سازیم حاصل ‌‌ کنی از نامه و پیغام خوشدل

اگر داری دریغ از نامه و خط ‌‌ اجل بر خط عمر من زند خط

بدین دستور شاه و دانش آگاه ‌‌ بسی حرف و حکایت کرد آنگاه

رضای دلبر خود کام جویان ‌‌ ز حسرت فی امان الله گویان

ز جا برخاست آمد پیش دختر ‌‌ چو خون دل بسوی دیده تر

گریبان شکیبائی درید و ‌‌ بگفتا الفراق ای نور دیده

بیگسو با نو سلطان غمگین ‌‌ پریشان خاطر و با جان غمگین

گرفتش در کنار خویش و بخروش ‌‌ فغانی بر کشید از سینه آتش

که بی دیدار تو این دیده تر ‌‌ چه سان روشن بود ای جان مادر

گرامی مادرش هم پای رفتن | نبود اندر سر آن نازنین تن
نظر میکرد گر انسو بدلبر | همی بارید اشک از دیدهٔ تر
که تاب درد هجرانش ندارم | بهمش سر تابی از فرمان نیارم
دگر میدید حال ما در این سو | جگر خون میشد از درد و غم او
که سازد روز و شب فریاد و افغان | رهد در حسرت دیدار من جان
که چشمش بود زین غم اشک جاری | گر آید گریه ورنی اختیاری
ز اشک دیده و آه جگر تاب | چو لعل افتاد اندر آتش و آب
پدر هم مادرش گفتند آندم | خدا حافظ برو ای جان عالم
ندارم آه در کف اختیاری | بجز صبر و رضا آید چه کاری
ز جا برخاست جانها در غم افتاد | نظر بست از حیا چون گام بگشاد
روان گردید رونق از مکان رفت | بجان آمد جهان جان جهان رفت
غلط گفتم روان شد حسن پرور | روان شد از تن بیمار مادر
چو آمد تا بدر آن بدر سیما | درآوردند تا در ناقه [illegible]
چه ناقه صوفی پشمینه پوشی | ز محمل خانقاهش بار دوشی
ز استغنا چو مردان خداجو | به پیش کس فرو نامد [illegible]
چو ارباب توکل بی غم و درد | قناعت بر تر و خشک جهان کرد
بلند از طالع گردن فرازان | ببخت خویشتن مغرور و نازان
زمین را پیش پای همت خویش | ندیدی چون فلک از یکقدم بیش

علم افراخت گردون با خورشید
کشید از شکوه آیت مهر بعالم
ز آهنگهای آن محمل آسای
صدا برخاست از نقاره بیرون
چنان شد گاه دم دمساز افغان
نمایان هر طرف زنجیر فیلی
سوار افزون تر از موی ستوران
سپاه از جوهر شمشیر افزون
فزون بر جماز محمل زر
حساب ناقه از تحریر بیرون
نمی آسود کس یکذره در راه
نیامد پای کس در کوه بر سنگ
همه رفتند بی اندیشه هر جا
گشادندی بهر جا رخت موزون
بسی کردند قطع ره بسرعت
همی بردی بسر دلبر شب و روز
اگر از دوری خویشان و پیوند
ز دامن اشک چشمش پاک میکرد

نشستند بر جیس از طرف صحرا
ز دم گاه فلک گردید بر چشم
عیان گردید از مه تا بماهی
زمین در لرزه آمد همچو گردون
که مغز شیر گردون شد پریشان
ز دریا و ز موجهای رود نیلی
پیاده بیش از خار بیابان
بهمت هر یکی از شیر افزون
چو بر گردون برج ماه و اختر
شتر محمل از نقره افزون
بسان مهر تا شام از سحرگاه
نه از صحرا کسی گردید دلتنگ
چه در دریا چه اندر کوه و صحرا
زمین از خیمه گشتی سر بگردون
صبا میریخت بر سر خاک حسرت
بخاطر داشت بانوی دل افروز
شدی نزدیک خشم آن آرزومند
بسی تسکین آن غمناک میکرد

۸۵

همه بهر لطف بیکران انس / بجز از بحث بهر آسایش نفس

نبود آن طاقت و یارا کسی را / که سرتاج کند آن کار فرما

چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ / بخود دامان ز دوران و دستور تنگ

که من این خاندان را خیرخواهم / گدای آستان پادشاهم

چنان باید مرا اندیشه کردن / که برخیزد حق خدمت ز گردن

اگر وقت وفاداریست اینست / وگر ایام غمخواریست اینست

نخواهد ماند جاه و سلطنت هم / بجز نام نکوکاران عالم

همان بهتر که اکنون در پس شاه / کنم از بیش خدمتهای دلخواه

بجای شاه باشم کار فرما / که ماند تخت بر پا ملک بر جا

ز دیوانخانهٔ او تا حرمگاه / نگهدارم همه را عزت و جاه

شه دلبر که دارد ننگ و ناموس / بملک غیر نتوان بود مانوس

دمی کان صاحب تخت رسد باز / مرا خود در جهان سازد سرافراز

پس آنگه آن وزیر دانش آگاه / بدستور خردمندان دلخواه

ندیمان را ز خلعت کرد اکرام / سپاهان را ز گنج و مال انعام

تسلی هرچه لایق بود فرمود / زیاد از پایهٔ شان قدر افزود

همه بر رای او تحسین نمودند / دعا گفتند و بسیارش ستودند

که این کار از تو آید کار کس نیست / تو دینداری ز دنیایت هوس نیست

بهمت چون تو در عالم کدام است / بذات پاکت استغنا تمام است

بملک خویشتن تا کی درآید | مرا آن به که این حاجت برآید
چنین میگفت ناگه از ره دور | جوانی آمده نزدیک دستور
رسانیدش نوید راحت افزا | رهانیدش ز بند درد و غمها
که ای جان جهان دلتنگ منشین | مباش اندر فراق شاه غمگین
همی آید سر یارای اقبال | بصد جاه و جلال و گنج و اموال
ز وصل حسن پرور کامیاب است | بهجرانت گر اضطراب است
مپرس از لشکر آن صاحب اورنگ | مرا اینجاست میدان بیان تنگ
سپاهش سر بگردون همچو بهرام | ز حکم او همه گردنکشان رام
ز دست او سپر انداخت گردون | ز تیغش می طپید خورشید در خون
زمین مشتی غبار لشکر اوست | فلک برجی حصار لشکر اوست
چو رفت این مژده در گوش خردمند | بجا آمد دگر هوش خردمند
زیاد از آرزوی مژده آور | بمزد محنتش بخشید گوهر
عطا فرمود سیم و زر چندان | که سنجیدن تواند کس بمیزان
همه نوبت زنان را حکم فرمود | که بنوازند کوس خسروی زود
که تا آگه شوند از خاص تا عام | که می آید شه فرخنده ایام
دگر فرمان برانرا داد فرمان | که باید هرچه از اسباب و سامان
فراهم آورند آنا بقیمت | که نبود نارسایی وقت حاجت
بخاصان گفت باید رفت فی الحال | باستقبال سلطان نکوفال

۸۷

سواران را در آتش نعل تفتاد | ز سم اسبان گرم در گشته چون باد
گرآمد در نظر رایات بی‌حد | نشان ... آید
بگوش آمد صدای کوس از دور | نظرها رفت بر فوج سلحشور
بدیدند از خیام رفعت آرا | زمین را کار بالا ز آسمانها
سوار و خیمها گردید منظور | برنگ مردم اندر چشم پرنور
برآورد از سرادقهای موزون | زمین چون تاجداران سر بگردون
وز آنجانب شهنشاه خردمند | چو شد آگه که می‌آید خردمند
فرستاد از ندیمان چند کس را | باستقبال آن دستور دانا
که باشد هر کرا اخلاص و وفا جو | توان افزود جاه و عزت او
نباشد پیش دانا شرط انصاف | جزای بد به نیکان درون صاف
جهان را هر که خواهد کرد تسخیر | بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر
دل عالم توان آورد در دست | مگر آنکس که در لطف و کرم بست
چو آمد آن وزیر عقل پرور | بدرگاه شه فرخنده پیکر
پس از آداب و تسلیم فراوان | نثارش کرد مروارید و مرجان
زمین تا پله میزان گردون | پر آمود از جواهرهای موزون
دو دستش بر سر سلطان گهرریز | زبانش از دعاگویی شکرریز
گرامی شاه جهان صاحب تخت | ترا پاینده بادا کوکب بخت
بفرمانت زمین و آسمان باد | جهان از عدل و انصاف تو آباد

ز بستان شد خیل خرم نهاد — بکوه قاف چون خیل پری زاد
سوار باد پا گردید دستور — چو پیدا ری هوا ابری شده نور
دگر از پشت پیلان عرش آیین — نشستند اندرون خانهٔ زین
علم گردید رایات همایون — عصا شد از برای پیر گردون
نشان رایت اقبال شاهی — نمودار از خجسته تا بماهی
سهی سروی ز زربفت آفریده — ز شاخ سدره سر بالا کشیده
همه نوبت زنان نوبت بنوبت — بطرز نو زنندی کوس نوبت
به پشت اشتران و اسب رهوار — دهل کوبان چابکدست در کار
بم و زیرش هر انگس بی نا گام — تگفتا شد توان مهر با ماه
فتاد اندر صدا جفت دهل طاق — که زیر و شور خیل گرد آفاق
به پشت اشتران نقاره زد شور — که آواز دهل نیکوست از دور
دهل زن فارغ از رنج و ملالی — دمادم بر دمامه زد دو والی
دف و نی از صدای نغز و مرغوب — دو دست کوس زن را بست بر چوب
پر از شور از صدای کوس صحرا — تهی شد چون دهل از مغز سرها
صدا پیچید هر جانب بمیدان — پر آواز شد دشت و بیابان
زمین در چشم مردم وقت دیدار — ز پیلان بسکه شد آسمان زار
بهار جلوهٔ گلگون سواران — شکسته رنگ رخسار بهاران
به پشت پیل بود جهای گلگون — بروج آتشی بالای گردون

۸۹

نباید از زبان شکر خدا کرد ... فراهم شد بمسکینان عطا کرد
ز بخشش خازن فرخنده کرد ... برآورد از خزاین سیم و دینار
ز دست همت او بی غم و رنج ... گدا شد همچو قارون صاحب گنج
فتاد از بخشش و انعام سلطان ... دُر شهوار در دست گدایان
بمسکینان بسی بخشید زرها ... که چیدند از طمع دامان خود را
بدست بینوا افتاد مالی ... دگر نشنید کس از وی سوالی
رخ آنکس که زرد اندر بخشش دید ... ز زر بخشش عطا فرمود و بخشید
چنان از کیسها میریخت دینار ... که دامان زمین شد زعفران زار
برای سیم و زر زان روز مسکین را ... دگر بیرون نرفت از خانه غمگین
زده بر مسند زر تکیه درویش ... نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش
ز دست جود او مسکین بی زر ... زده جیب هوس را چاک یکسر
نماند اندر دل کس آرزوئی ... که سازو مال و زر را جستجوئی
همه گشتند فارغبال و خرم ... ز فیض جود او خوشحال و بی غم
دو عالم شکر گویان از عطایش ... ز هر موئی زبان اندر دعایش
خردمندان و وزیر عقل پرور ... بسوی بارگاهش بود رهبر
جلوداران بهر جانب سبکتاز ... بحسن اهتمامی کار پرداز
ز جاه و حشمت سلطان دلبر ... بسی میرفت شادان حسن پرور
درون هودج دلخواه خاتون ... چو شمع ماه در فانوس گردون

یکی بر حسنِ آن رخسارِ چون گل — هزاران آفرین خوان همچو بلبل
یکی زر و گهرها بر پای دلبر — یکی شد گردِ فرقِ حسن پرور
یکی بشگفت از اقبالِ سلطان — زدم شبخون بفوج داغ حرمان
شه دلبر ز حسن بانوی دلخواه — ز الطاف و کرمهای خود آنگاه
برآوردند امید همه کس — همه کس شادمان گشتند از بس
ز ناکامی بکامِ دل رسیدند — که دلبر را بکام خویش دیدند
بیا ساقی که بینم روی امید — همی آید ز صبا بوی امید
پیاپی ریز در ساغر میِ ناب — که آمد در کنار آن رشکِ مهتاب

نواختنِ مسکینان و محتاجان بسیم و زر و دلبر بردنِ شاه دلبر اوقاتِ خود را بخاطرداری حسن پرور

کسی کز دلبرِ خود همکنار است — ز غمهای دو عالم برکنار است
نظر پیوسته دارد بر رخِ یار — نگردد سیر چشم امّا ز دیدار
نباشد یک نفس از دوست غافل — بحسنِ او بود پیوسته مائل
شود از هر دو عالم دست بردار — نبردارد نظر لیکن ز دیدار
دل و دین را دهد از دست امّا — نه از کف هِلَد زلفِ صنم را
غمِ عشق اندرونِ جانِ پرخون — چو حسنِ روز افزون گردد افزون
خوشا چشمی که بیند روی جانان — بماند باز چون آیینه حیران
چو بکشاید نظر بیند رخِ دوست — چو بندد در خیالِ پیکرِ اوست

زلفهای الوان سحرگاه — چو خوردی پیش ماه خوان بخواه

دگر از میوه‌های نغز و شیرین — بچیدی سفره پیش آن مه چین

که خواهد بهر غذائی راغبت — نهد از خوردن او را بار منت

حریم خلوت بانوی سلطان — شد از خیل پرستاران پرستان

کنیزان پری رو نیک خصلت — همه دیوانهٔ آن حور طلعت

برابر ویش اگر دیدی گره‌ها — خراشیدی بناخن روی خود را

گر از چشم بد بش انجم بدیدی — چو خور تیغ غضب بر سر کشیدی

نظر کردی زبیمهری اگر چرخ — چو ماه نو کشیدی تیغ بر چرخ

رضای او بهر کاری که بودی — بجان منت نهاد و سر نمودی

شب زلف سیاهش در نظر داشت — بروز آن چهره پیش چشم گذاشت

پرستیدی صنم را در حرمگاه — بتخت عدل گفتی حکم لله

چو خوردی می زجام عدل و انصاف — نمودی امتیاز دُرد از صاف

بدور او چو گردون سرکشان را — نماند چاره از سرکشیها

زداد او دل از کف داد بیداد — که داد داد خواه از داد بیداد

کجا یارا که دور چرخ و انجم — کند جور و جفا بر هیچ مردم

اگر بیدادی اختر کشیدی — بپای پیل گردون نش کشیدی

کتان را چاک گردیدی گریبان — شدی از هالهٔ مه پابند زندان

خلاف رای گر حرفی رقم کرد — عطارد را چو خامه سر قلم کرد

دران وادی که جای دام و دد بود
بعدل او داد شهر آباد و درود

بسی جاهای که خالی بود از آب
شد از انجا نشانی چاه و تالاب

نمی‌نگر دید هرجا خوشه پیدا
همی‌شد حاصل صد خرمن آنجا

نماند از دست لطف او بعالم
زمین از زرع خالی یک وجب هم

ز شادی بذر گر را همچو گندم
همی زد جوش بر لبها تبسم

ز ابر رحمت او کشت جاوید
همه را سبز و خرم کشت امید

ز انعامش همه خدمتگذاران
شدند از اغنیا که مالداران

بخاصان حکم عام از لطف فرمود
که دارم از زر و گنج آنچه موجود

شما در خرج او بستید مختار
نگر از ملک باید بود هشیار

که نتواند کسی از جور و بیداد
دل اهل زمین را کرد ناشاد

اگر کس فی المثل باشد سلیمان
نسازد رنجه موری را دل و جان

نخواهم زیب تخت و افسر و تاج
مگر آرام مسکینان و محتاج

بلی آرایش سلطان جز این نیست
اگر کس بد دور عدل او غنی نیست

زهی سلطان که با این بی‌نیازی
نباشد غافل از مسکین‌نوازی

بیا ساقی به دور خود مرا هم
بکن از گردش پیمانه خرم

بیا پی ده شراب ارغوانی
که افزاید بهار نوجوانی

غائبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن پری و روانه کردن سپاه خونخواه بجهت کشتن از روی فریب

۹۳

۹۴

شده نادیده در عشقش گرفتار — دلش گردید خون هم دیده خونبار

سیه شد روز او زان زلف شبگون — تبه احوال زان چشم پر افسون

بند از مهر رخش با جان غمناک — گریبان تا بدامن چون سحر چاک

کشید آهی که زین فرمان روائی — بگوئی یار خوش باشد گدائی

ندارم کار با این جاه و سامان — منم امروز و خاک کوی جانان

زمان زندگی در فرقت دوست — ندارم دوست گر زوی مرگ نیکوست

همان بهتر کنم آراسته لشکر — بعزم جنگ با سلطان دلبر

اگر شد فتح بخت ماست در کام — وگرنه یافتم زین درد آرام

ندیمانش چو گردیدند آگاه — ز حال شاه و ز اندیشهٔ شاه

بگفتندش بسی پند و نصائح — ولی چیزی نشد ناخیر لائح

بعشق قامت و بالای جانان — دو بالا گشت در فریاد و افغان

بخون غلطید و شد از بیشتر میش — ز تیغ عشق او مجروح و دل‌ریش

بجانش آتش غم شعله زن شد — دلش سرگرم بهر سوختن شد

همه در چاره اش ناچار گشتند — ز حسرت در غم او زار گشتند

یکی در فوج او بود از سپاهی — دل آزار و جفاجو کینه خواهی

سراپا حیله ساز و فتنه پرداز — همه تن شوخ عیار و دغاباز

فریب و عشوه هر جا پیشهٔ او — به نیرنگی همه اندیشهٔ او

چو گردون فتنهٔ روی زمینی — بظاهر دوست و دشمن در کمینی

گر از دور فلک ترسم مبادا — مرا باشد بهر جنگ تیغ او را

پشیمان باشی از نادانی خویش — تحمل از زره هرگز داسی خویش

نباید کار آن دم هیچ چاره — شود از تیغ غم دل پاره پاره

ز آسانی شود چون کار حاصل — پسندد چون کسی بر خویش مشکل

منم در زور بازو تند شیری — بمیدان پر وفا چست و دلیری

به تیراندازی و شمشیربازی — که داند همچو من محشر طرازی

بمیدان گر کنم تیغ در دست — بیکدم سربلندان را کنم پست

بگاه شیر زنان را تاب و یارا — بمردی دم نزند در روز هیجا

بخونریزی کشم گر تیغ و خنجر — کنم فرق از تن گردنکشان سر

سپاهی جنگجو و تندخویم — بخونریزی چو خنجر سرخ رویم

بمکر و حیله و فن در زمانه — منم استاد دیرین و فسانه

فلک از بیم من لرزان است جانا — بخون از تیغ من غلطان است خورشید

هر آن کاری که کس سازد بیاری — کنم در یک شب او را رو براهی

نباشد هرکجا جائی کسی را — توانم گرد جای خود در آنجا

شنیدن از کسی گر کینه در دل — بآسانی رود این سخت مشکل

نمی آید بوقت جور و بیداد — ز احسان هزارانش یکی یاد

خورم بر خوان دشمن سالها نان — بنوشم خون چو یابم فرصت آن

بفرما تا دهم انجام این کام — تو از ایوان خود بیرون منه گام

زر و دُر لطف تحف ارزانی شاهی | سیاهی را نخواهد در تباهی

بدل این آرزو دارم که سلطان | مرا محروم نگذارد ز احسان

که مسکین و غریب و نامرادم | سپاهی پیشه و عالی نژادم

که از گردش ایام اکنون | بسی سرگشته گردیدم چو گردون

دویدم هر طرف با رنج افلاس | ندیدم چهرهٔ امید جز یاس

جهان اندر جهان منزل نوردم | مگر حاصل نشد جز رنج و دردم

چه باشد گر من از اقبال شاهی | رهائی یابم از بند تباهی

براحوال خرابش شاه دلبر | ترحم کرده گفت ای برادر

زر و مالیکه میدارند شاهان | همه وقفست از بهر سپاهان

اگر سلطان ندارد فوج و لشکر | بود بی بار نخل و تیر بی پر

بود قدر سپاهی از همه بیش | نثار شاه میسازد سر خویش

سپه را میدهند از بهر آن زر | که بازی میکند در جنگ از سر

بسی زینگونه اش تسکین نموده | زیاد از پایهٔ قدرش فزوده

بسلک نوکرانش منسلک کرد | بدامن پاک کرد از روی او گرد

هم از انعام و لطف روز افزون | رسانیدش ز معیشش تا بگردون

بیا ساقی ز رحمت جانب من | بحسرت میرود روز و شب من

بده می آنچه از دُرد و زلالست | که دور زندگی خواب و خیالست

رفتن آن سپاه شکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

رکابش بود از خوان جمشید — سپر زو نمایا بوسے رسیده

عنان زرنگارش کهکشانی — شعاع ماه نو آتش بجانی

بگو آویزه گوهر بفتراک — نثارش شده پروین افلاک

بفتراکش بگو آویزه یارست — فروزان کوکب دنباله دارست

گشاد آنکس که سوی او نظر گفت — بشاخ زر گل خورشید بشگفت

چو دیدش سخت تند از روی تدبیر — سمند زینش بزمی گشت نوگیر

دهانش را لگام خارداری — نمودی چون گل سیراب و خاری

نشست آن ماه بر پشت تگاوران — بچستی و چابکی همچون دلیران

روان شد آن صبا رفتار گلگون — سبک از توسن رهوار گردون

دگر چابک سواران از پس و پیش — روان گشتند براندازه خویش

بیکسو تیغ بازان جفا جو — گروه ناوک اندازان بیکسو

کسی در نیزه بازیها علم بود — کسی در تیغ رانی تیز دم بود

چو در صحرا رسیدند آن دلیران — فتاده لرزه در اندام شیران

سبک در هوا گردید شهباز — بصید طائران تیز پرواز

ز بیم پنجه باز سبک پر — بط اندر سیل اشک خود شناور

برفت از پنجه شهباز بیرون — سراپا غوطه زد سرخاب در خون

چو شاهین بال در پرواز بکشاد — بجان نسر طائر لرزه افتاد

بصید طائر بری و بحری — فراوان بهره ور گردید بحری

٩٧

گذر افتاد در صحرا از آن جایگاه — بد دشمن چو عکس سایه همراه
بصحرا جستجو میکرد هر سو — وگر چشمش بیفتاده براهو
چو بود از تابش خورشید مضطر — بزیر نونهال سایه گستر
ز اسپ آمد فرود افگند زین پوش — بر آن غلطید چون مخمور مدهوش
سپاه لشکرش بیابان در بیابان — همیکردند جست و جوی سلطان
که از حکم قضا آن ترک خونخوار — که بودش دشمن جان و دل آزار
ببالین شه دلبر رسیده — چو بخت خفته اش در خواب دیده
نکرده بر سر خوابش خیالی — ندید از بیکسیهایش ملالی
نیامد از خواب او خور و نوش — نترسید از خدا آن حق فراموش
نه بر حسن و جمال او نظر کرد — نه از جاه و جلال او حذر کرد
نه افسوس آمد از عهد شبابش — نه خوف از پرسش روز حسابش
دم فرصت غنیمت یافت و تیغی — زده بر گردن او بیدریغی
به آب تیغ آن بی رحم بیدرد — گلوی خشک او سیراب تر کرد
بخون زد غوطه آن روی منور — تو گوئی در شفق خورشید انور
تپید اینجا بروی خاک دلبر — بخون غلطید آنجا حسن پرور
سر سلطان درینجا شد بریده — تن بانو بخون آنجا تپیده
شد این از خنجر بیداد بسمل — شد آن مذبوح بی شمشیر قاتل
تنش نا خورده زخم تیغ و خنجر — همان دم غرق خون گردید یکسر

یکی گفت کز زخم حسن بدور — شهادت سینه پر بر خون البر
کسی در صیدگاهش گرد نخجیر — که بسمل گشت این پی زخم شمشیر
سخن کوتاه آن جمع پریشان — که بخشیدند شه را در بیابان
چو دیدندش بخاک و خون فتاده — دو چشمش بر ره جانان گشاده
بخاک افتاد تاج شاهی از سر — دو بیکر شد تن آن ماه پیکر
کسی کو قامتش بر خاک دیده — الف بر سینه از ماتم کشیده
علم شد نیزه بازان را ز دل آه — همین باشد نشان داغ جانکاه
نهادندش بصد فریاد و زاری — بدوشت پیل اعتی در عماری
تن آن کشته غربت چو تابوت — چو در کوه بدخشان لعل و یاقوت
روان گشتند زان صحرای خونخوار — چو اشک از دیده و آه از دل زار
کسی زد چاک دامن تا گریبان — کسی عریان سر و کس مو پریشان
کسی سایید بهم دست حسرت — که باز از زیستن مردن ز خجلت
نشاندان زد که مردان را نشاییم — زبان معذرت چون بر گشاییم
کز برگشتیم ز میدان زنده و شاد — بدرد بیکسی جان داده در راه
کسی گفتا که من با محسن بر در — که دارد انتظار وصل دلبر
چگویم سرگذشت صاحب تاج — اگر چون شد کشته دگر دید تاراج
چو آمد از بیابان فوج در شهر — همی زد بحر ماتم موج در شهر
ازین ماتم همه شمشیر زن را — بدل افتاد داغی چون سپرها

بیا ساقی که از غم سوخت جانم | چو شمع بی گناهی سیهمانم
بده جامی که از مستی زنم جوش | کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال پادشاه و کشتن قاتل خونخوار او و لشکر کشیدن بملک حسن برادر و خبر یافتن از سرگذشت آن برادر وفا پیشه و تاسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد | مکن ناخوش دل کس را ز بیداد
بکند انکس که چاهی بر سر راه | خود او را پیش باید همان چاه
کتان را میزند صد چاک در دل | از آن افتاده سر را داغ بر دل
چو سازد ذره را بیتاب خورشید | زوالش افتد در اوج جاوید
بسوزد شمع چون پروانها را | سرش از تن جدا سازند شبها
شنیدم آن سیاه فتنه پرور | چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر
روان گردید زان کهسار و هامون | بصد امید نزدیک همایون
رسید آغشته در خون تیغ عریان | که گردد سرخرو پیش سلطان
بامید بخشش و انعام فی الحال | برنگ غنچه خندان گفت احوال
نمیدانست اسرار نهفته | شود اینجا گلی دیگر شکفته
که چون بشنید سلطان خردمند | تمامی سرگذشت شاه دلبند
کشید از دست آن بیداد حیرت | گزید انگشت از دندان حسرت

بسند جاه وجلال وفوج داموال | زهر اسباب وسامان فارغ البال

روان شد از دیار خویش بخویش | جدا از رام و قرار از خاطر ریش

همیکردی ز جور آسمانی | ببستم راه قطع زندگانی

روان از پیش لشکر بر سر راه | روان از پس اجل اندر کمینگاه

نمی آسود یکساعت بمنزل | همی رفتی مراحل در مراحل

بسند شهریار اندر بیابان | چو شبدیز اجل شد تند جولان

نظر بر راه بودش دل بدیدار | تنش اینجا و جان آنجا گرفتار

بامید وصال و بیم هجران | گهی میرفت گریان گاه خندان

گهی میگفت یارب در دل دوست | بده عشق مرا حالی که نیکوست

کند مهربان آن ماه رخسار | شود چون روز روشن این شب تار

گهی میگفت گردون را ازین بیش | نکن از تیغ هجران سینه ام ریش

ندارم طاقت مهجوری اکنون | کز نزدیک لب آمد جان محزون

گهی میزد فغان کز مرگ دلبر | ندانم چیست حال حسن پرور

بیکدم خانهٔ او رفت برباد | بلای ناگهانش بر سر افتاد

دو قالب را بهم بودند یکجان | مبادا مرده این از مردن آن

نسیم آگاه زان زلف دل آرام | نمیدارم خبر زان روی گلفام

چه افتاده ست آنرا بر سر از غم | چه شد احوال این از دست ماتم

فغان کز فتنه و بیداد افلاک | بت رسند نشین بنشست بر خاک

نگردی حسن شد و بفزا نما / شها وسی کار او روزم بفزود
شدان حور جلوه گر در باغ رضوان / منم در آتش دوزخ ز حرمان
بگلزار ارم آن حور پیکر / کشید در زیر طوبی جام کوثر
نصیبم شد درین بستان وحشت / بزیر نخل ماتم جام حسرت
همایون را ز بخت ناهمایون / جگر خون گشته شد از دیده بیرون
ز سیل اشک او برخاست طوفان / فتاد از آه آتش در دل و جان
گریبان را چو جیب صبح زد چاک / بخون زد غوطه چون خورشید افلاک
بدل گفتا که با داغ جگرگاه / وبال جانست عمر یک نفس آه
بامید وصال یار زین پیش / کشیدم درد هجرانش ز حد بیش
اگر تاثیر خواهد داد افغان / توانم دید روزی روی جانان
کنون شد برطرف امید آن هم / چه لطف زندگی با محنت و غم
چو بست آن گلعذار سرو قامت / به بستان ارم طرح اقامت
همان بهتر که من هم اندران باغ / روم در جستجوی او بصد داغ
ز جا برخاست و اندر گوشه پنهان / نشست آن عاشق شوریده سامان
هماندم از میان خنجر کشیده / سر خود را ز دست خود بریده
برآمد از بلورین گردنش خون / ز مینا چون می گلرنگ بیرون
قد و بالای آن مجروح بیجان / سراپا سرخ شد چون شاخ مرجان
دمی چندان شهید عشق خونخوار / تپان در خاک و خون گردید و یکبار

یکی را دل ازین غم شد فسرده / گنهکار زننده چون آمد ز مرده

یکی گفتا که سر جای جواس است / عبارات بدن را جان اساس است

نبوده گوشش سر گردن بتن جا / چه سیری بود که آمد پیش جانان

کسی از بیم او عشق بمروت / بصد فریاد میکرد این شکایت

که شاهان دو کشور را بیک هم / ز تیغ فتنه زد بر خاک و خون هم

رفیقانش ز درد عشق غافل / برین اندیشه گردیدند یکدل

که بیجا میشود پیش خردمند / مزار شاه در بیگانه کشور

همی ترسم بود در کوی و برزن / ز طعنه خنده زن از مرد تا زن

که آمد کار شه را زن نه زوری / پس از مردن شده محتاج گوری

همی باید باقلیم خودش برد / هم انجا اندرون خاک سپرد

گر آن کشتهٔ تیغ محبت / چو گشته سرخرو از فیض محنت

چنان گردید ساکن پیش دلدار / که تحریکش ز جا گردید دشوار

شدند آخر همه ناچار مجبور / سپردندش بزیر خاک در گور

بیا ساقی بیار ای غم تراشم / که از عمری ترا اندر تلاشم

بده جامی که دارم حسرت آن / گذارم عمر تا در شکر احسان

در خاتمهٔ کتاب و بیان شمهٔ از احوال ناقدر دانی روزگار و تباه بودن هنرمندان عالیمقدار

ثنا و حمد دائم کبریا را / صلوة و نعت هردم مصطفی را

بلکه جائزه دستار ایشان
نبت که ندارند در ماه و سالی
اگر در وقت حاجت گاه گاهی
ببخشی هزاران لعل و گوهر
بگفتی یک رباعی گر سخندان
ز فیض قطعه مدح و حسن خادم
شدی آنکس که چون بلبل غزلخوان
بمدح شاه گفت آنکس قصیده
اگر در مثنوی یک بیت کس را
بمان یک بیت را چندان بها یافت
خدایم چنین دور آفریده
که از قرص نان هر کس هلاک اند
برزق عالم از دور فرنگی
کسی گر از سخندان اندرین دور
باسید که آواز خوان احسان
بدین هم حال ممدوح انچنین ست
شود این پیش آن حاضر بخدمت
اگر ناگه بجست وجوی بسیار

نمی برد مدد سرای دیگر ایشان
ببخشند نکس دیگر حیاتی
رقم کردند چیزی پیش شاهی
صله می یافتند ارباب همه
شدی در چارسو آوازه آن
نمودی فارغ از فکر دو عالم
ربودی مشت زر از گلعذاران
وگر خود را بقصید زر ندیده
شدی منظور چشم کار فرما
که صد ها سال نعم خویش دریافت
که جز گردش کس آسایش ندیده
همه مانند گندم سینه چاک اند
فراخی رفت و آمد وقت تنگی
نویسند مدح یک منعم بصد غور
دریغ از من ندارد پاره نان
که از مداح خود نفرت گزینست
پس آن این بود غائب بخلوت
دو چار این شد آن بیچاره یکبار

حسن را خوش سیم جود و دو عالم ز دو از فضل و احسان [illegible]

بسی نوعی خوشی کی کرد ماست که شد اندر رسیدن بی عنایت

بحمد لطف حق شد این عقد انجام که کارستان عشق این را سزد نام

شود تا مستمع را ذوق و سلام حکایات عجبها ست مرقوم

دگر آمد بخاطر این تمنا شدی تاریخ هم زین نام پیدا

چو شد اندر حسابش بی عدد کم فرو و اندیشه اندر جان و دل هم

ز روی لطف گفتا هاتف غیب که کارستان عشق است بی عیب ۱۲۰۲

بیا ساقی ترحم از لطف و احسان که دارم بی تو حسرت در دل و جان

بده جامی که مست و بیخود آنه
کشم لب بشکر جاودانه

تمت

خاتمة الطبع سپاس خالق بی غایت و منت بلانهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم دهٔ دیوان موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توأمان از نتائج افکار ابکار سرآمد سخنوران اقلیم جادونگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به کارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاض علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور در اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت شده

[illegible]

[illegible]

ای وای من



١٨٣ف